

عنوان کتاب: هامون

نویسنده: هلیا بحری

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



_مرتیکه احمق زبون نفم. هرچی بهش میگی یه چیز دیگه جوابتو میده .

میگم دستشویی یه هفتس خرابه . یه فکری کن، میگه منو سننه؟

پس چی ؟ لابد من برم درستش کنم.

احمق چاقالو. اسمش مدیره . به خدا اگر تا دبیرستان خونده باشه . خاک بر سر ما . بابام گفت بیا برو تو آژانس آقای پور عبدی ، همون که تو فرشته آژانس داره. رگ استقلالم زد بالا که نه ، من باید خودم برم کار پیدا کنم . میخوام رو پام وایسم . به غلط کردن افتادم .

حالا با چه رویی برم پیشش؟

تو آینه به چهره برافروخته آوا نگاه کردم و خندیدم . خیلی عصبانی بود . مانیا گفت :

_آه . بیخیال دیگه آوا مخمونو خوردی

من و آوا و مانیا و بتینا از اول دبیرستان با هم آشنا شدیم و صمیمیتمون از دوم دبیرستان شروع شد و ادامه پیدا کرد .

تو بهترین و بدترین لحظه ها کنار هم بودیم و عین چهار تا خواهر هیچوقت پشت همدیگه را خالی نمی کردیم .
علاقه شدید ما چهارنفر به همدیگه کم کم باعث آشنایی خانواده هامون با هم شد و حتی باعث شد پدرامون تو بعضی کارخونه های تولیدی باهم شریک شن .

کم کم کار به جایی رسید که هر چهار تا خانواده تو یه خیابون خونه گرفتیم و همسایه هم شدیم، که این موضوع تاثیر کمی رو روابطمون نداشت .

هر چهار تامون در یه دانشگاه درس خوندم و علاوه بر مهندسی صنایع دوره مهمانداریمونو گذروندیم .
جالب ترین موضوع این بود که تعداد فرزندهای هر چهار تا خانواده یکی بود . یعنی هممون فقط یه برادر داشتیم و برادرامون هم علاوه بر تقریباً همسن بودن رابطه خیلی خوبی با هم داشتن .
با ما هم همینطور.

طوری که هیچکدوم حس نمی کردیم یک برادر داریم . بلکه انگار هرکدوم چهار تا برادر داشتیم .
بگذریم .

صدای مانیا منو از فکر بیرون کشید :

__ بچه ها جالب میدونین چیه؟ اینکه بریم خونه بفهمن از شرکت اومدیم بیرون و به قول معروف استعفا دادیم . چقدر بهمون بخندن . استقلالمون دو هفته بود .

آوا گفت:

__ به جهنم . حاضرم کل دنیا یه عمر بهم بخندن تا برگردم تو اون خراب شده .

مدیر آژانسی که مشغول به کار شده بودیم بیش از اندازه خسیس و بی کمالات بود . طوری که وقتی باهش حرف میزدی حس می کردی هر آن ممکنه از تعجب دوتا شاخ از سرش بیرون بیاد .

تو آیینه به آوا نگاه کردم و گفتم :

__ حالا انقدر حرص بخور تا یه بلایی سرت بیاد . به جهنم . هرچی بود تموم شد دیگه . بچه ها راستی یادتون نره . رأس ساعت ۵ جلوی خونه ما باشین که راه بیفتیم .

مانیا گفت :

__ چرا خونه شما . مگه با ماشین من نمیریم ؟

__ نه . با ماشین خودم راحت ترم .

__ وا . هانا . از اون حرفها بودا . خوبه یه مدله .

بتینا به شوخی گفت :

_نه بابا . هانا رو رنگ حساسه . با رنگ ماشین خودش راحت تره .

خنده ام گرفت . تازه فهمیدم چه چرندی گفتم .

قرار بود ساعت ۵ همگی به سمت شمال حرکت کنیم . واقعاً به استراحت نیاز داشتیم . تو اون دو هفته به قدری اون مردک ازمون کار کشیده بود که دیوونه شده بودیم .

بچه ها رو تک تک پیاده کردم . خونه ما آخر خیابون بود . درو با ریموت باز کردم و وارد شدم .

نیش ترمزی زدم و به باغ نگاه کردم . باغی که همیشه بهم آرامش میداد و خاطرات چهار- پنج سال گذشته ام را تو خودش جای داده بود . با شمشادهای بلند و درختهای بید مجنون .

خونه دوبلکس قشنگ و سفید رنگی که هرکس ناخودآگاه جذب نگاه کردنش می شد .

تو اون فصل یعنی بهار ، باغ زیبایی دیگه ای به خودش می گرفت . باغبونمون سر تا سر رو پر از گل های مختلف می کرد . طوری که انگار بهشت رو با خودت به همراه داشتی .

در میان باغ استخر بزرگی بود که به سفارش پدرم همیشه تمیز بود و آدم رو به به آب تنی میطلبید . کنار استخر آلاچیق قشنگی با نورهای رنگی بود و میز سفید رنگی در زیر آن خودنمایی می کرد .

با صدای بوق ماشینی از فکر بیرون اومدم . هومن بود .

هومن برادرم بود .

پسری قد بلند با هیكلی متناسب . همه از زیبایی خدادادیش در تعجب بودند و بی نهایت تحسینش می کردن .

تنها نبود . بابک (برادر بتینا) هم همراهش بود . سقف ماشینشو جمع کرده بود و به همین دلیل صداشو خیلی خوب میشنیدم .

_نمیری کنار خوشگله ؟

من که تازه به خودم اومده بودم سلام کردم . هردو جوابمو دادن .

_برو کنار دیگه پدر سگ دیرم شد

_خاک بر سرت هومن . نمیگی الان بابا بشنوه چشمهاتو در میاره ؟

_بابا خونه نیست . جون هومن برو کنار دیرم شد .

دنده عقب از باغ بیرون رفتم تا بتونه رد شه . وقتی داشت رد می شد یه لحظه کنار ماشین من نگه داشت . بابک گفت :

_شمال رفتنتون قطعی شد؟

هومن گفت:

چشمم روشن. دختر مجرد و شمال؟ برو تو خونه تا پدر پدرسوختتو نیاوردم جلو چشمت.

خندیدم و گفتم:

_تو از کجا میدونی؟

باز هومن گفت:

_خبرگزاری بتینا. نمیدونی مگه؟ بیشتر از بیست دقیقه حرف تو دهنش نیمونه.

بابک خندید و گفت:

_خوش بگذره. فقط خیلی مراقب باشید. تو میشینی پشت فرمون؟

سرمو تکون دادم که هومن گفت:

_خدا رو شکر. پس یعنی دیگه نمیبینیمتون؟

خندیدم و خداحافظی کردم و وارد باغ شدم. ماشینو پارک کردم. وقتی برای خوابیدن نبود. فقط فرصت کردم دوش بگیرم و وسایلمو جمع کنم، که مانیا تماس گرفت و گفت اگر میشه یک ساعت دیر تر راه بیفتیم. گفت به بقیه بچه ها هم خبر داده.

از خدا خواسته ساعتو تنظیم کردم و خوابیدم.

با صدای هومن بیدار شدم:

_بهار شده خرس کوچولو.

خندیدم و گفتم:

_تازه داشت خوابم می بردا.

_خواب به خواب بری ملوسکم. این دوستای مغولت نیم ساعته پایینن. با بدبختی سرشونو گرم کردم یه کم بکپی.

_بی ادب. خود مانیا گفت یک ساعت دیر تر بریم

_الان ساعت یه ربع به هفته

با تعجب به ساعت گوشیم نگاه کردم و گفتم:

__ باز زنگ نزد

__ بدبخت تا زنگ میزنه یکی میزنی تو سرش . آدم نیست که دوباره بیدارت کنه . حالا هم پاشو راه بیفتین . مامانینا بفهمن هنوز نرفتین ممکنه نزارن برین.

سریع از جام بلند شدم و رفتم پایین . بابک و آرمین(برادر آوا) و محراب(برادر مانیا) به همراه دوستام پایین بودن . تک تک باهاشون سلام و احوالپرسی کردم که محراب گفت :

تورو خدا هانا خیلی مراقب باشینا . من دست فرمون تورو چشم بسته قبول دارم . اما میتروسم کار دست خودتون بدین . لبخندی اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم :

__ به امید خدا صحیح و سالم میریم و بر میگردیم

بابک گفت :

__ همه چی برداشتین؟ پول لازم ندارین ؟

آوا گفت:

__ خیالت راحت . ما نیستیم حساسی خوش بگذرونینا . شدین کمپوت هلو

هومن خندید و گفت :

__ شما هم شدین رانی هلو . راه بیفتین زودتر .

آرمین که تا اون لحظه چیزی نگفته بود گفت :

__ من از راه نمیتروسم . نگران پسراییم که تو راهن . کل نندازین یه وقت باهاشون .

مانیا با اعتراض گفت :

__ ای بابا . به چه چیزایی فکر میکنینا . بریم دیر شد .

همشون با نگرانی باهامون خداحافظی کردن .

به قیافه هاشون برای چندمین بار دقیق شدم . یکی از یکی خوش تیپ تر و جذاب تر .

تو راه بودیم که آوا گفت :

__ بچه ها داشتیم فکر می کردم عجب داداشایی داریم . خدایی سگشون میرزه به صد تا پسر .

گفتم:

__ اتفاقاً منم داشتم به همین فکر می کردم .

مانیا با خنده گفت :

__ دو به دو داداشا عوض . قبول؟ هومن مال خودم .

چهار تایی خندیدیم که بتینا گفت

من که نمیتونم جز برادری بهشون چشمی داشته باشم

آوا:قوربونت . عوضش من تا دلتون بخواد بهشون چشم پلید دارم . بچه ها سهم بتینا هم مال من .

باز همه خندیدیم . با شوخی و خنده حدود ساعت ۱۲ بود که به ویلای نمک آبرود رسیدیم . ویلای ما بود .

بتینا در حالی که ساکشو از عقب ماشین در میاورد گفت :

__ باغچه چقدر قشنگ شده . مثل هر سال کار باباته؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

__ آره . اینجا رو دست هیچ باغبونی نمیسپره .

آوا: از بس اهل دله بچم

خندیدیم و وارد ویلا شدیم .

به هومن زنگ زدم و گفتم رسیدیم . به بقیه هم خبر بده . گوشی رو قطع کردم .

بچه ها پایین مشغول صحبت کردن بودن اما من انقدر از رانندگی خسته بودم که همراهیشون نکردم و برای خواب به

طبقه بالای ویلا که اتاق خواب ها در اونجا قرار داشت رفتم .

صبح که بیدار شدم همه خواب بودن .

رفتم دوش گرفتم . بیرون که اومدم مانیا بیدار شده بود . به هم صبح بخیر گفتیم . به سمت حمام رفت و گفت :

__ تا من دوش میگیرم بچه ها رو بیدار کن بریم بیرون .

سرمو تکون دادم که رفت .

بتینا و آوا رو با بدبختی بیدار کردم . مگه بیدار می شدن .

خلاصه یک ساعت بعد تو ماشین بودیم . صبحونه رو تو جاده خوردیم و به سمت تله کابین حرکت کردیم .

__ به جون بچم شیطونه میگه پیرم پایین . میمیرم ولی تفریحیه واسه خودش .

همه به حرف آوا که از بالا پایینو نگاه می کرد خندیدیم . مانیا گفت :
_آش سرد شدا .

_گور باباش . تو بخور . من دارم لذت میبرم از اینجا .
مانیا در حالی که کاسه آش آوا رو بر میداشت گفت :
_خودت گفتیا

_ حالا من بگم . حیات کجا رفته . بده به من ببینم اون کاسه آشو .
اینو گفت و کنارمون نشست . گفتم :

_بچه ها اینجا عجیب سرده ها . جای داداشامون خالی .
_آوا! مگه بخارین ؟

همه خندیدیم که بتینا گفت :

_آره به خدا . بودن الان کلی میخندیدیم .
آوا گفت :

_پس هم بخارین هم دلکن
همه خندیدیم . مانیا گفت :

_جای هومن خالی که حسابی جوابتو بده .
آوا با شیطنت خندید و دیگه چیزی نگفت.

ساعتی بعد به پایین کوه برگشتیم و به رستورانی برای ناهار خوردن رفتیم .
هنوز ننشسته بودیم که برای آوا SMS اومد .
خندید و گفت:

_فرزاد جونمه .

فرزاد یکی از بچه های دانشگاه بود که وقتی با آوا که تازه ترم اول بود آشنا شد ترم آخر رو میگذروند . البته اون خلبانی
میخواند.

بعد از مدتی هم با هم نامزد کردن.

خلاصه به سمت گوشیش اومد و با ذوق SMS باز کرد و خنده قشنگی رو لباش نقش بست . ما به هم نگاه کردیم و خندیدیم .

واقعاً همدیگرو دوست داشتن

گوشیم زنگ خورد . هومن بود :

_سلام داداش .

_به به . سلام عزیزم . میبینم که گوشیت دم دستته و هنوز دو تا بوق نخورده میپیری روش . آفرین . دختر باید همینجوری باشه دیگه

خندیدم و گفتم :

_چه خبر ؟

_خبر سلامتی ...

((محراب، بگیر اون پدر سگو جهیزیه ننه مو به باد داد))

و بعد صدای دختری اومد که:

((خب پاشو خودت درست کن . بابام سفره خونه داشته یا مامانم؟))

((چشمای کورتو باز کن خب . یه زغال میخوای بزاریا . برو ، برو بشین الان خودم میام درستش می کنم))

خندیدم و گفتم :

_به به . چه خبره اونجا !

_آره . منتظر بودیم پاتونو از در بزارین بیرون .

_مامانینا کجان ؟

_خونه بتینا اینا ناهار دعوتن . ما هم اینجا رو استاد کردیم .

خندیدیم و گفتم :

_همه خوبن ؟

((بابک بیرش بیرون اینو تا نزدم لهش کنم))

همه اینا رو به شوخی می گفت .

__ برو داداشی . انگار سرت خیلی شلوغه .

__ باشه . مراقب خودت باش . همه چی رو براهه؟

__ آره داداش . خیالت راحت . سلام برسون . خداحافظ

__ توام همینطور

گوشی رو قطع کردم . مانیا خندید و گفت :

__ حسابی دارن خوش میگذرونن دیگه ؟

__ من در تعجبم اینا این همه دختر و چطوری گیر میارن

__ خدایی تو خودت چهار تا پسر خوشگل و خوش تیپو پولدار یه جا ببینی میتونی دعوتشونو رد کنی ؟

خندیدم . غذاهامونو آوردن .

بعد از غذا به ویلا برگشتیم . خسته بودیم . بچه ها رفتن یه کم استراحت کنن . اونا از من کمتر خوابیده بودن برای همین خیلی خسته بودن .

شروع به کتاب خوندن کردم . کمی بعد حوصلم حسابی سر رفته بود . کتابو کناری گذاشتم و از ویلا بیرون رفتم .

کنار دریا شروع به قدم زدن کردم و کمی بعد روی شن ها نشستم و با چوب روی شن ها مشغول بازی کردن شدم . درست مثل بچگی هام .

به دریا نگاه کردم . به زیبا بودنش و امتدادی که با آسمون یکی

می شد . ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نقش بست .

آروم بودنش منو میطلیید . هرچقدر با خودم کلنجار رفتم که صبر کنم بچه ها بیدار شن و بعد بریم آب بازی نتونستم تحمل کنم .

پاهامو درون آب خنک گذاشتم . احساس سرزندگی می کردم . من عاشق دریا بود . صدایی اومد که :

__ تنها تنها ؟

به پشت برگشتم . بتینا و مانیا بودن . آوا هم از دور بهمون نزدیک می شد . لبخندی زدم و گفتم :

__ نه بابا . فقط پاهامو خیس کردم . بدون شما با کی برم آب بازی ؟

مانیا خندید و کم کم اومد تو آب . خندیدیم و با هم جلو رفتیم . کمی بعد بتینا و آوا هم اومدن .

سرگرم آب بازی شدیم . خیلی خوش می گذشت . از ساحل خیلی دور شده بودیم . موجی بزرگ رو برای یه لحظه دیدم و بعد رو سرم فرود اومد . اول خندیدم اما یه کم که دقیق شدم دیدم خیلی از بچه ها دور شدم .
موج بعدی افکارمو از هم شکافت...

و به ترتیب مدام ازشون دور می شدم و دریای آرومی که از دور میدیدم روی دیگری بهم نشون میداد.
موجی بعد از موج دیگه .

صدای جیغ بچه ها رو میشنیدم، اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد . راست میگن که حتی یه شناگر ماهر هم نمیتونه از دست دریا در امان بمونه . و اگر مثل من که به خاطر حمله های وحشیانه موج ها به اندازه کل روز آب خورده بودم آب بخوره دیگه فَبَهَا.

صدای جیغ آوا و فشار دستی روی کمرم آخرین چیزاییه که از اون حمله وحشتناک یادمه .
معلق بودم .

روی مرزی بین زندگی و مرگ . انگار خودمو به چشم میدیدم و حس می کردم آخر راهم .
فشار رو روی ریه هام حس می کردم و کسی که بهم تنفس مصنوعی میداد .

کم کم یه حالی شدم . حس کردم از مرگ فاصله گرفتم .
همه اینا رو حس می کردم .

به سرفه افتادم . صداهای اطراف برایم کمی واضح شد .

_ هانا . توروخدا زنده بمون . هانا ...

صدای آوا بود . گریه مانیا و بتینا رو میشنیدم . چشمامو نیمه باز کردم . همه جا تار بود . صورتی نا آشنا جلوی روم بود .
چشمهایی طوسی رنگ و زیبا . دوباره پلکهام روی هم افتاد .

این بار که بهوش اومدم داخل ویلا بودم . هوا تاریک شده بود .

بچه ها وقتی دیدن من چشمامو باز کردم با گریه به سمتم اومدن . آوا بغلم کرد و گفت :

_ تو که کشتی ما رو .

در جوابش فقط تونستم لبخند بزنم . مانیا سریع به سمت آشپز خونه رفت و برام چای آورد . جرعه ای نوشیدم و گفتم :

_ کی منو ...

به سرفه افتادم . بتینا گفت :

_ کاری از دست ما بر نمیومد . انقدر هول شده بودیم که فقط جیغ میزدیم . از جیغ ما چند تا پسر که تو ویلای بغلی بودن وحشتزده بیرون اومدن و با دیدن ما توی آب بدون معطلی تی شرتاشونو در آوردن و تو آب پریدن .

اینجا که رسید مانیا خندید و گفت :

_ به لحظه حس کردم سالن مده . چقدر این سه تا خوشگل و خوش هیكل بودن . به ذهنم رسید خودمو غرق کنم منم نجات بدن .

همه خندیدیم که باز به سرفه افتادم .

_ بعد چی شد ؟

_ یکیشون بالاخره تونست تورو بگیره و از آب بیرون بیاره .

_ کدومتون ریه هامو ...

آوا خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت :

_ ای شیطون . پس خودتو زده بودی به خفگی ؟

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم :

_ چی میگی تو ؟ من فقط یه چیزایی حس کردم . مگه شماها نبودین ؟

سه تاشون با شیطنت همدیگه رو نگاه کردن و گفتن :

_ نخیر . هم تنفس مصنوعی هم فشردن ریه هات کار دُکی بود .

_ دُکی دیگه کیه ؟

_ همون که نجاتت داد دیگه خره . خدایی چیزی حس نمی کردی؟

_ نه به جون هومن . فهمیدم یکی داره این کارو می کنه . یعنی حس کردم ولی چیزی ندیدم .

مانیا در حالی که اشک تو چشمش حلقه زده بود گفت :

_ خدا رو شکر چیزیت نشد هانا . داشتیم سخته می کردیم .

آوا که از گریه مانیا گریش گرفته بود اشکاشو پاک کرد و گفت :

_ اگر اون پسر نبودن نمیدونیم چه بلایی سرت میومد دیوونه . چرا انقدر ازمون دور شدی؟

سرمو بین دستهام گرفتم و فشردم .

چیزی یادم نمیومد، فقط تصویر اون چشمها بود که مدام تو ذهنم تکرار می شد .

_ بچه ها میخواستیم بینمش

بتینا در حالی که برای همه چای میریخت گفت :

_ کیو ؟

_ همون پسره که منو از آب بیرون آورد .

_ آهان . فرشته نجاتتو میگی؟ الحق هم که شبیه فرشته ها بود .

_ همین ویلا کنارین ؟

آوا سرشو تکون داد و گفت :

_ میخوای پیام باهات ؟

_ هر طور راحتی

همراهم اومد . جلوی ویلا رسیدیم . فکر به چشمه‌هاش داشت دیوونم می کرد . نمیدونستم چطوری تا این حد روم تاثیر گذاشته . خیال داشتم بینمش تا هم ازش تشکر کنم و هم این احساسو کم کنم .

پیرمردی سن بالا درو باز کرد .

_ سلام آقا .

_ سلام دخترم .

_ ببخشید . میتونم با آقایونی که اینجا هستن صحبت کنم ؟

_ با کدومشون دخترم ؟

_ متاسفانه به اسم نمیشناسم .

_ بگم کی اومده ؟

_ بگید همونی که امروز از آب نجاتش دادین .

خودم از طرز حرف زدنم خنده ام گرفته بود.

پیرمرد گفت :

__ پس تو بودی دخترم؟ پسرا برای من گفتن . دریا خیلی خطرناکه . باید بیشتر مراقب باشی . خدا میدونه چند تا سرو زیر آب کرده .

نگاهی سپاسگزارانه کردم که رفت . آوا گفت :

__ میخوای چی بهش بگی ؟

خندیدم و گفتم :

__ میخوام بگم از تنفس مصنوعیتون ممنون.چسبید .

دوتایی خندیدیم که آوا گفت :

__ چشمم روشن . یه ذره حیا تو وجودت نیست .

قبل از اینکه جوابشو بدم پیرمرد برگشت و گفت :

__ بفرمایید تو . منتظرتون.

اینو گفت و به سمت سوله کوچکی که کنار ویلا بود و حدس میزدم برای سرایدار باشه رفت . نفس عمیقی کشیدم و وارد ویلا شدم . اشتیاق به دیدن اون چشمها لحظه به لحظه تو وجودم شعله می کشید.

پسری قد بلند و چهار شونه تو چهارچوب در ایستاده بود . خیلی جذاب بود، اما چشمهایش ...

نه . اون چشمایی که من دیده بودم فرق داشت.

سلام کردیم . جوابمونو به گرمی داد و به داخل دعوتمون کرد . شالمو کمی مرتب تر کردم و واد ویلا شدم .

بی صبرانه منتظر دیدن بقیشون بودم . تو ویلا پسر دیگه ای که رو به تلویزیون نشسته بود ، با دیدن ما از جا بلند شد و سلام کرد . جوابشو دادیم . اونم خیلی جذاب بود اما چشمهایش ...

مشکی بود نه طوسی

یادم افتاد که مانیا گفته بود سه نفر بودن . پس بی صبرانه منتظر آخریشون شدم . یکی از پسرا برامون دو تا فنجان قهوه آورد و گفت:

__ خوشحالم که خوبین .

__ به لطف شماها خوبم . اگر نبودین نمیدونم چه بلایی سرم میومد .

لبخندی زد و گفت :

__ هر کس دیگه ای هم بود همین کارو می کرد . وظیفمونو انجام دادیم. راستی نمیخواین خودتونو معرفی کنین ؟

__ من هانا . دوستم آوا

__ من پارسا و برادرم پویان . از آشنایی با شما خیلی خوشبختیم .

__ ممنون . ما هم همینطور .

با تردید سوالی که داشت مغزمو به انفجار میرسوند رو به زبون آوردم

__ عذر میخوام . اما میتونم بپرسم کدومتون منو از آب بیرون آوردین ؟

پویان لبخندی زد و گفت :

__ ما این کارو نکردیم . یعنی تلاش کردیم اما بی فایده بود . فقط هامون تونست به شما برسه . پسر عمومون .

__ میتونم بینمشون ؟

__ حتماً . مطمئنم خیلی خوشحال میشه شما رو ببینه . اما الان تو ویلا نیست . در واقع سفر ما اصلاً تفریحی نیست .

برای یه مساله کاری که مربوط به پدرِ هامونه اومدیم اینجا .

آوا گفت :

__ شمام دکترین ؟

پویان سرشو به علامت مثبت تکون داد . آوا گفت :

__ میتونم بپرسم دکتر چی؟

__ من و هامون متخصص قلبیم ولی پارسا تخصصشو تو زمینه مغز و اعصاب داره ادامه میده .

__ آهان . آقا پارسا هنوز دانشجویان ؟

با آرنج آروم به پهلوی آوا که دیگه خیلی داشت کنجکاوی می کرد زد . پویان صبورانه لبخندی زد و گفت :

__ بله . شما چی ؟

__ ما لیسانسمون صنایعس . ولی دوره مهمانداری رو همزمان با دانشگاه تو یکی از مراکز آموزشی گذروندیم .

پارسا نگاه تحسین بر انگیزی کرد و گفت :

__ خیلی عالیه . پس حسابی مشغول کارین ؟

من و آوا بهم نگاه می کردیم و خندیدیم . آوا گفت :

_ اگر جایی دووم بیاریم . فعلاً که هر جا میریم یه مشکلی با مدیرش پیدا می کنیم . چه تو آژانس برای مهمانداری و چه تو شرکتنا برای مهندسی .

پارسا و پویان خندیدن . گفتم :

_ ما خیلی ساله اینجا ویلا داریم . اما تا بحال شما رو ندیده بودم .

پویان سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

_ هامون زیاد اهل شمال نیست . مگه اینکه کاری پیش بیاد . این ویلا برای عموی . برای همین ما هم در صورتی میایم اینجا که هامون همراهمون باشه . وگرنه به ویلای خودمون که تو رامسره میریم .

پارسا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ پویان ، هامون خیلی دیر نکرده ؟

پویان هم نگاهی به ساعت انداخت و گفت :

_ آره . یه کم

اینو که گفت گوشیش زنگ خورد . جواب داد .

_ سلام . خوبی ؟

_چی؟ چی شده ؟

_خب... خب ... الان چطوره ؟

_ای بابا...

_ نه . این حرفها چیه . معلومه . باشه برای بعد

_ نه بابا مهم نیست .

_ که اینطور . باشه . الان راه میفتیم .

_ نه دیگه . تو نمیخواه اینهمه راه برگردی . از همونجا بنواز تو جاده و برو . ماهم آژانس میگیریم تا نیم ساعت دیگه راه میفتیم .

_ صدات قطع و وصل میشه . تو گاو صندوقه ؟

_ باشه . میارمش . خداحافظ

فنجون خالی قهوه ام را رو میز گذاشتم ، از جایم بلند شدم و گفتم :

_انگار مشکلی پیش اومده . میان ؟

پویان با شردگی سرشو به علامت منفی تگون داد و گفت :

_عذر میخوام . اما انگار عمو حالش رو به راه نیست بردنش بیمارستان .

_الان حالشون چطوره ؟

_بهترن . اما هامون میخواد بره تهران . بهتره ما هم بریم

_خدا رو شکر. امیدوارم که مساله مهمی نباشه . شنیدم میخواید آژانس بگیرید . بی تعارف میگم میتونید با ماشین ما برگردید .

لبخندی سپاسگزارانه زد و گفت :

_ شما لطف دارین .

_این در برابر لطف شما به چشم نمیاد .

_این حرفا چیه . بیشتر مراقب خودتون باشین .

_ممنون

نمیدونستم اگر برم با تصویر اون چشمها که لحظه به لحظه در ذهنم تکرار می شد چه کار کنم . اما چاره ای نبود . نا امیدانه گفتم :

_ خیلی ممنون از بابت قهوه . بیشتر مزاحمتون نمیشیم . از طرف من از آقای...

پارسا گفت :

_سیاوش نژاد

لبخندی زدم و ادامه دادم :

_از آقای سیاوش نژاد تشکر کنین . من زندگیمو مدیون ایشونم . از شما هم خیلی ممنونم .

پویان و پارسا با لبخند بدرقه مون کردن.

خوابم نمی برد . نور کم آباژور . صدای دریا . فنجون قهوه و باد خنک بهاری ، همه نشونه هایی از آرامش بودن اما برای من جور دیگه ای بود . تو دلم غوغا بود و من حتی دلیلشو نمیدونستم .

به سمت مانیا که کنارم دراز کشیده بود و مشغول بازی با گوشیش بود نگاه کردم:

_مانیا

__ هوم؟

__ پسره که منو از آب بیرون آورد چه شکلی بود؟

آوا نگاهشو از دریا به من منحرف کرد و گفت :

__ دلتو برده؟

با بی تابی سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم :

__ من ندیدمش . فقط چشمه‌هاش یادمه . اونم برای یه لحظه .

بتینا خندید و گفت :

__ چشمهای طوسی رنگ و قشنگی داشت .

پس اشتباه نمی کردم . درست دیده بودم .

__ بیشتر برام بگو .

__ قد بلند . هیکل خیلی ورزیده و قشنگ . پوست تقریباً برنزه . موها و ابروهایی که به مشکی می زد . مژه های بلند و چشمای طوسی رنگ .

بینی کوچیک و لب قشنگی داشت . دندوناش برق میزد . میگم هانا خوب شد ظهري به حرف این آوا گوش ندادی با کباب پیاز نخوردیا . فکر کن بدبخت موقع تنفس مصنوعی چی می کشید .

همه خندیدیم . آوا گفت :

__ چه شانسی داریا . حالا همین امشب باید حال پدرش بد می شد؟

خندیدم و گفتم :

__ بی خیال . سعی می کنم دیگه بهش فکر نکنم .

گوشی مانیا زنگ خورد . محراب بود .

__ سلام داداش جونم .

__ ا هومن تویی؟

__ برای چی با گوشی داداشی من زنگ زدی؟

غش غش خندید و گفت :

بی ادب.

آره . همه چی خوبه . شماها خوبین ؟

با بچه ها قرار گذاشته بودیم کسی از جریان صبح با خبر نشه .

خیلی خب . حالا چه عجله ایه ؟

چه بهتر .

باز خندید و گفت :

جدی میگی هومن ؟ فدات شم داداشی . کجا ؟ از چه ساعتی تا چه ساعتی؟

نه بابا . حقوقش مهم نیست . فقط کارکنش آدم باشن .

فکر نمی کنم بچه ها مخالفتی داشته باشن .

حالا کو تا شنبه

باشه . بهشون میگم ، فردا راه میفتیم .

با هانا کاری نداری؟

باز خندید و قطع کرد . از خنده های بلندش ماهم خنده مون گرفته بود. بدون اینکه ما چیزی بپرسیم گفت :

هانا هومن گفت بهت بگم چشم سفید چرا گوشت خاموشه .

خندیدم که ادامه داد:

بچه ها هومن برامون یه کار درست کرده . تو آژانس یکی از دوستاش . خوشبختانه هر چهارتامونو قبول کرده . باید از

شنبه بریم اونجا یه هفته براش کار کنیم . در صورتی که خوشش بیاد استخدامیم

بتینا با خوشحالی گفت :

قوربون این هومن برم . همیشه پشتمونه . پس خداحافظ بی کاری . پیش به سوی کار . حالا کی راه میفتیم ؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

غروب میریم . خوبه؟

دیر میرسیم . هومن گفت پس فردا باید بریم اونجا

به پهلو دراز کشیدم و گفتم :

__خیلی خودتو اذیت نکن . اینجام مثل همون جاهاییه که تا حالا مشغول به کار شدیم . چهار روز دیگه میندازنمون بیرون

__ خلاصه با شوخی و خنده خوابیدیم .

__نزدیکای ظهر با صدای زنگ ویلا بیدار شدیم . هممون تعجب کرده بودیم . مانیا خواب آلود گفت :

__یعنی کیه ؟

__فکری تو ذهنم جرقه زد که بهم توان بلند شدن رو داد . تا رسیدن به آیفون با تمام وجود از خدا میخواستم درست فکر کرده باشم و هامون باشه . تو آیفون کسی رو ندیدم .

__بله ؟

__هانا جان باز کن .

__صدای بابک بود . تعجب کرده بودم . اونا اینجا چیکار می کردن . با تردید گفتم :

__شما ؟

__بابکم عزیزم .

__درو باز کردم . بچه ها از بالا نگاه می کردن . آوا گفت :

__کیه هانا ؟

__بابک .

__بچه ها با نگرانی اومدن پایین . سر و صدای موسیقی بلند ماشین هومن باعث شد نفسی از روی آسودگی بکشیم .

__هومن به ما چهار تا که حالا جلوی در وایساده بودیم نگاهی کرد و گفت :

__بچه ها سه کله پوکو شنیدید ؟ اینا مدل جدیدن . بسته های چهارتایی

__همه حتی خودش خندیدیم . گفتم :

__شما اینجا چیکار میکنین ؟

__ویلای بابامه . به تو چه . یهو اومدیم ببینیم اشتباهی نکرده باشین .

__باز خندیدیم . گفتم:

__تو خودت اینجوری ای دلیل همیشه همه اینجوری باشن که

خندید و گفت :

_زبون داره دو برابر قد من . برو اونور ببینم .

خندیدم و از جلوی در کنار رفتم . با همه سلام و احوالپرسی کردیم .

خندیدم و از جلوی در کنار رفتم . با همه سلام و احوالپرسی کردیم . اومدن تو . هومن گفت:

_تا ما یه دوش میگیریم بپرین آماده شین.

آوا گفت :

_کجا به سلامتی؟

_سر قبر من .

آوا خندید که هومن گفت :

_به قبر من میخندی ؟ حقشه بزنم لهت کنم ؟

_دور از جونت داداشی .

_باز چی میخوای شدم داداشی ؟

_میخوای ببریمون بیرون ؟

_آره . بریم تله کابین .

_ما دیروز اونجا بودیم .

_خب میریم کارتینگ . سورتمه . بعدشم چمیدونم قلیون و بند و بساط

همه یه صدا گفتیم هورا که هومن گفت :

_بمیرم براتون . انقدر عقده داشتین من خبر نداشتم ؟

اینو گفت و از جایش بلند شد و رفت بالا دوش بگیره . پسرا به ترتیب دوش گرفتن و به سمت کارتینگ حرکت کردیم .

دو دور بازی کردیم . خیلی خوش گذشت . بعد از بازی به یکی از رستورانهای ساحلی رفتیم . ناهار خوردیم .

هوا ابری بود و این امکان رو بهمون میداد که بدون نگرانی از گرمی خورشید به جنگل بریم .

اونجا پسرا مشغول قلیون کشیدن شدن و ما هم والیبال بازی کردیم .

بابک که تا اونموقع داشت با موبایلش صحبت می کرد بهمون نزدیک شد و گفت :

__ به طرف دود به طرف ورزش . جلدالخالق

محراب و آرمین بلند شدن و به سمتمون اومدن و گفتن :

__ ما هم بازی؟

با خوشحالی قبول کردیم که هومن و بابک هم بهمون اضافه شدن . اگر نبودن هرگز اونقدر بهمون خوش نمیگذشت .

توپ تو سر هومن خورد :

__ الهی جز جیگر بزنین پدر سوخته ها . مخم ترکید .

انقدر با مزه گفت که همه خندیدیم . نشست و گفت :

__ من قلیونو بیشتر ترجیح میدم . با خنده رو تخت نشستیم و آمیوه سفارش دادیم که مانیا گفت :

__ هومن این کاره چی هست ؟

__ طی کشی آژانس دوستم . به نوبت هم شیفتتون عوض میشه.

خندیدیم که گفت :

__ آژانس هواپیمایی خوبیه ، البته اگر آدم باشین و دل به کار بدین . راستی فردا ساعت ۸ اونجا باشینا . راستی کی راه

میفتین سمت تهران؟

__ مگه شما نمایین ؟

بابک گفت :

__ مگه مغز خر خوردیم ؟ ما تا آخر هفته اینجاییم .

با حسرت نگاشون کردیم . هومن خندید و گفت :

__ عین چهار تا جوجه مظلوم شدن . قیافه هاشونو تورو خدا .

همه خندیدیم . یک ساعت بعد به سمت تهران حرکت کردیم . این بار مانیا نشست پشت فرمون .

خدا رو شکر بدون هیچ مشکلی تا تهران رسیدیم . با خستگی از هم جدا شدیم . پدرم تو باغ داشت سیگار می کشید . با

دیدن من از جایش بلند شد و با لبخند به سمتم اومد . سلام کردم . جوابمو داد و منو در آغوش کشید :

__ خوش گذشت بابا جون ؟

تو دلم گفتم : شاید هرگز نمیدیدمت بابا . و گفتم :

_بله. جای شما خالی .

_هومنینا کی رسیدن ؟

_امروز صبح. بابا، مامان کجاست ؟

_تو خونه دخترم .

از پدرم جداش شدم و به خونه رفتم .

مادرم با خوشرویی به استقبالم اومد و مثل همیشه سیلی از سوالاتو راجع به سفرم پرسید:

_خوش گذشت ؟ کجا ها رفتین ؟ چیکارا کردین ؟ هومنینا کی رسیدن ؟

_مامان اگر میشه جواب همه سوالاتونو فردا بدم . خیلی خستم .

با لبخندی موافقت کرد . گونه شو بوسیدم و رفتم بالا . هنوز سرمو روی بالشت گذاشته بودم که خوابم برد .

تو خواب باز صحنه های غرق شدنم، حال عجیب نزدیک شدن به مرگ و اون چشمها رو دیدم . از خواب پریدم . نزدیکای

صبح بود . عرق سردی رو پیشونیم بود.

به آشپز خونه رفتم و یه کم آب خوردم .

آرومتر شدم.

کم کم هوا روشن می شد . دیگه خوابم نبرد . لبه پنجره نشستم . باد خنک صبحگاهی خیلی آرام بخش بود . کمی بعد

دوش گرفتم و از خونه بیرون رفتم . تو ماشین نشستم و به خیابون نگاه کردم .

خیلی طول نکشید که در خونه بچه ها باز شد و بیرون اومدن .

به سمت آدرسی که هومن داده بود حرکت کردیم . جلوی آژانس بقیه بچه ها هم همون حسی رو داشت که من داشتم

.

حیرت ...

آژانس خیلی بزرگتر و شیک تر از تصوراتمون بود . آوا گفت :

_وای بچه ها . باور نمی کنم . اصلاً حواسم به اسمش نبود . اینجا آرزوی هر کسیه . دست هومن درد نکنه . کولاک

کرده .

آقای فرمانی ، مدیر اونجا پسری بود همسن و سال هومن . شیک پوش و با شخصیت . با خوشرویی باهامون رفتار کرد

و توضیحاتی کوتاه اما کامل راجع به کار داد و به سمت میزامون راهنماییمون کرد .

کار تو اون آژانس واقعاً لذت بخش بود . این نظر من تنها نبود . بلکه میدونستم بقیه بچه ها هم همین حسو دارن .

پایان کار آقای فرمانی نگاهی تحسین بر انگیز به ما چهار تا انداخت و گفت :

__تازه احساس می کنم این بخش کارمند داره . ممنونم . از هر چهار نفرتون .

خوشحال از آژانس بیرون اومدیم . ساعت پنج بود . با بچه ها به یه آبمیوه فروشی رفتیم . آوا گفت:

__به اینجا میگن آژانس . نه جاهایی که ما می رفتیم

همه تایید کردیم . مانیا گفت :

__بچه ها راستش من یه چیزی تو دلمه . نمیدونم چطوری بگم...

هر سه تامون نگاهش کردیم . در حالی که با لبه لیوان بازی می کرد گفت:

__شمال ، اون پسر قد بلنده بود . همون چشم و ابرو مشکیه

آوا گفت :

__پویان ؟

__من که به اسم نمیشناسم . خیلی فکرمو مشغول کرده .

سه تایی با شیطنت نگاهش کردیم .

پس مانیا هم به درد من دچار شده بود . آهی کشیدم و گفتم:

__فکر نمی کنم دیگه ببینیمشون .

مانیا سرشو تکون داد و گفت:

__آره . میدونم . اما نمیفهمم چرا نمیتونم از فکرش بیرون بیام . هرکی ندونه شما میدونین که فامیل ما چقدر پسر داره .

اما تا حالا هیچ وقت به کسی همچین حسی نداشتم .

بتینا گفت:

__یعنی هیچ راهی وجود نداره برگردیم شما؟

گفتم:

__فایده ای نداره . به فرض که برگشتیم و هومن اینا هم بهمون چیزی نگفتن . تازه آژانس بماند . اونا که اونجا نیستن .

مانیا گفت:

__ شاید پدرت بشناستشون .

نوری از امید تو دلم پیدا شد . چرا به فکر خودم نرسیده بود . ما سال ها بود ویلا رو داشتیم . شاید پدرم صاحبشو میشناخت

__ فکر خوبییه . اما با چه بهونه ای برم به بابا بگم ؟

آوا خندید و در حالی که صداشو کلفت می کرد گفت:

__ در جستجوی عشق. برنامه امشب سینماهای تهران و شهرستان ها

همه خندیدیم.

تا خونه کلی فکر کردم . تصمیممو گرفته بودم . وارد باغ شدم . پدر و مادرم زیر آلاچیق نشسته بودن . پدرم دوست داشت دم غروب اونجا بشینه و چایی بخوره . مادرم هم همیشه کنارش مینشست.

عشقشون بعد از اینهمه سال برام عجیب بود . سلام کردم. با خوشرویی جوابمو دادن .

پشت میز نشستیم . به خودم جرأت دادم و گفتم :

__ بابا . صاحب ویلای کنارمون تو شمال رو میشناسی؟

پدرم نگاهی کنجکاوانه بهم کرد و گفت :

__ چی شده به این فکر افتادی؟

. میدونستم همچین سوالی میپرسه و از قبل خودمو آماده کرده بودم . شونه هامو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

__ همینجوری . چیز مهمی نیست . فقط برام عجیبه . اینهمه سال ما میریم اونجا و میایم اما تا بحال صاحبشو ندیدم .

مانیا می گفت انگار باباش میخواد ویلا بخره ، اگر خالیه و برای فروش گذاشتنش با پدرش صحبت کنه بخرنش .

پدرم که به نظر می رسید قانع شده گفت :

__ نمیدونم بابا جون . همونقدر که تو میدونی منم میدونم . صاحبشو که نمیشناسم اما با سرایدارش سلام علیک دارم .

پیرمرد دنیا دیده و خوبییه. اگر سرایدار داره پس بدین معناست که صاحب داره و قصد فروش نداره . چون خیلی ساله مش

رجب (پیرمرد) اونجا کار می کنه

تیرم به سنگ خورده بود . امیدم نا امید شده بود . سعی کردم خودمو خونسرد نشون بدم . گونه مادرمو بوسیدم و امدم برم

که پدرم گفت :

__ راستی هانا . کار چطور بود؟

__ عالی بود بابا جون . دست هومن درد نکنه . جای درست حسابی اییبه

__خب خدا رو شکر

به سمت اتاقم رفتم . بعد از تعویض لباسام بیرون اومدم . آزاده خانوم (کارگرمون) مشغول درست کردن غذا بود . سلام کردم . با خوشرویی جوابمو داد .

آزاده خانوم خیلی سال بود که تو خونه ما کار می کرد . البته چندین سال بود که جز آشپزی پدر و مادرم نمیزاشتن دست به کاری بزنه . از مادرم ۱۰ سالی بزرگتر بود . خیلی تند و تیز بود و همیشه کاراش به وقت بود . من و هومن از بچگی میدیدیمش و برامون حکم یه کارگر رو نداشت . یه جورایی بزرگ خونمون بود . وظایف دیگه رو مادرم انجام میداد . گاهی اوقاتم که خیلی خسته می شد از دفتر خدمات کسی رو برای کمک می گرفت . خلاصه که تحت هیچ شرایطی برای کار خونه از آزاده خانم کمک نمی گرفت .

پشت میز نشستم که گفت :

__گشنته مادر ؟

__نه آزاده خانم . ممنون . با بچه ها یه چیزی خوردم

__نخورین این هله هوله های بیرونو تورو خدا . فردا یه بلایی سرتون میاد خدا نکرده .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . با خستگی پشت میز نشست .

__خسته نباشی .

__مرسی مادر . پیر شدم دیگه .

__این چه حرفیه . هنوزم سر حالید . کار دیگه . آدمو خسته می کنه

لبخندی زد و گفت :

__چایی میخوری؟

__بعله .

اومد بلند شه که نذاشتم . خودم دوتا چایی ریختم و نشستم . گفت :

__آقا هومن خوبه؟

__نمیدونم . ازش خبر ندارم . اما خیالتون راحت . اون ورپریده همیشه خوبه

__ماشالا... مثل آب روونه . یه جا نمیشینه .

خندیدم . پدر و مادرم وارد خونه شدن . مادرم گفت :

_خلوت کردین .

نگاش کردم که ادامه داد :

_امشب همه اینجان

_کیا؟

_به نظرت کیا ؟

خندیدم . منظور مادرم خانواده دوستانم بود .

_زودتر می گفتم آماده شم مامان جون .

آزاده خانم گفت :

_با این لطفی که خدا در حقت کرده تو همیشه آماده ای مادر . قدیما می گفتن صورت اصلی دختری میخوای بشناسی
سر صبح برو از خواب بیدار میشه تماشاش کن .

خندیدم و گفتم :

_به به . اونموقع هم که بی انصافیه . هر کسی صورتش پف داره .

_والا من که هم صبح تو و آقا هومنو دیدم . هم شبتونو . جلو روتون میگم، پشتتونم گفتم . عین قرص ماه میمونین
جفتتون . عین مادرتو ماشالله.

صدای پدرم اومد که:

_دست شما درد نکنه آزاده خانوم . همه خوشگل شدن الا ما ؟

_وا خدا مرگم بده آقا . مردونگی و آقا بودن شما که سر زبون همه هست . هزار ماشااا... هومن به شما رفته دیگه . خوش
تیپ و آقا

پدرم خندید و وارد آشپز خونه شد . آزاده خانم بلند شد براش چایی بریزه که پدرم نداشت و برای مادرم و خودش چایی
ریخت و پشت میز نشست . رو به آزاده خانم گفت :

_قوربون دستت آزاده خانم . غذاها کارش تموم شد ؟

_بله آقا . همه سر اجاقه . همونطور که خواسته بودین .

مادرم دستاشو رو دستای کاریه آزاده خانم گذاشت و گفت :

_من شما رو نداشتم چیکار می کردم ؟

آزاده خانم لبخندی زد و چیزی نگفت . صدای زنگ اومد . اولین خانواده وارد شدن . آوا اینا .
 به استقبالشون رفتیم . دیری نگذشته بود که خانواده بتینا اینا و مانیا اینا هم از راه رسیدن .
 پدرامون گوشه ای مشغول صحبت راجع به مسایل کاری و مادرامونم گوشه ای دیگه مشغول صحبت شدن . ما چهار تا
 ازشون فاصله گرفتیم . مانیا گفت :
 _هانا چی شد ؟ پدرت میشناسشون؟
 سرمو به علامت منفی تکون دادم . مانیا در حالی که ذوقش کور شده بود گفت :
 _خاک بر سرمون . حالا هیچ وقت محل کسی نمیزاریم . یه کاره باید کسایی نظرمونو جلب کنن که ممکنه هرگز
 نبینیمشون .
 آوا: حالا تو که خوبی . این آبجیمونو بگو که اصلاً قیافه پسره یادش نیست . توهم زده .
 همه خندیدیم که در خونه با شد . چهار تا پسر مثل بمبی که بخوره وسط مجلس با سر و صدا اومدن تو . همه مات
 بهشون نگاه می کردیم . هومن خندید و گفت :
 _بچه ها گمون نکنم کمر به قتلمون بستن . تا سه میشرم الفرار .
 همه خندیدیم و از بهت بیرون اومدیم . سلام کدن . جواب گرفتن .
 پدرم گفت :
 _همه کاراتون همینطوریه . مگه قرار نبود آخر هفته برگردیم ؟
 _بابک همش گریه می کرد بابا جون .
 _وا . چرا؟
 _مامانشو میخواست .
 باز همه خندیدیم . به سمتش رفتیم و بغلش کردم . خیلی بهش وابسته بودم . پیشونیمو بوسید . با بقیه پسر هم دست
 دادم .
 دور هم نشستیم که هومن گفت :
 _پدرتونو در میارم . حالا بهتون میگم همه چی اونجا OK . میگین آره؟
 با تعجب نگاه کردیم که گفت :
 _دیشب بعد از رفتن شما یه پسره اومد دم ویلا . با تو کار داشت هانا .

رنگ چهارتامون پرید .

هومن ادامه داد:

_قضیه رو برام گفت . تو داشتی غرق میشدی ؟

سرمو پایین انداختم . خیلی ناراحت شده بودم . نه از اینکه هومن جریان رو فهمیده . از اینکه هامون برگشته و من نبودم که ببینمش . آوا گفت :

_اسمشو نگفت ؟

_چرا . هامون .

پس خودش بود . چهارتایی نگاهی عاقل اندر سفیه به هم انداختیم که محراب گفت:

_همینه میگم شما چهارتا سفر مجردی بهتون نیومده دیگه . وسط دریا چه غلطی می کردین؟
مانیا گفت :

_ا . محراب . این چه طرز حرف زدنه ؟

آرمین به دفاع از محراب گفت:

_راست میگه دیگه . همیشه که نباید یکی مراقبتون باشه . خودتون عقل ندارین ؟ وسط دریا اونم تو این فصل که هنوز دریا تکلیفشو با خودش نمیدونه ؟ یه دقیقه وحشیه یه دقیقه آرام؟
بابک گفت :

_بی خیال بچه ها . خودشون به اندازه کافی عذاب کشیدن و تنبیه شدن.

هومن: حقشه دیگه نزاریم تنهایی جایی برن .

بابک: نه بابا . این حرفا چییه . این اتفاق ممکن بود واسه هر کسی بیفته

هومن نگاهی به بابک کرد و گفت :

_میزنم خفت می کنما . حالا مگه من میتونم نزارم این چهار تا فشفشه مسافرت برن ؟ یه کمم دارم ازشون زهره چشم میگیرم تو نزار .

همه خندیدیم.

نیم ساعت بعد آزاده خانوم در حالی که میز رو با سلیقه کامل چیده بود برای شام صدامون کرد . خودش هم باهامون پشت میز نشست . این خواسته پدرم بود . همیشه با ما سر یه میز غذا میخورد . دیگه بچه ها و خانواده هاشونم به حضورش عادت کرده بودن . پدرم رو به پدر مانیا کرد و گفت :

_ ناصر ، تو میخوای ویلا بخری ؟

لقمه تو گلوم پرید . آزاده خانوم سریع برام آب ریخت و به دستم داد . فکر اینجاشو نکرده بودم . پدر مانیا که بهش عمو ناصر می گفتم رو به پدرم کرد و گفت :

_ نه . مگه ویلای رامسر چشه . چی شد به این فکر افتادی؟

پدرم به من نگاهی کرد و ادامه داد:

_ انگار مانیا به هانا گفته .

مانیا که دوزارش افتاده بود رو به پدرش کرد وگفت:

_ خیلی دلم میخواد اونجا ویلا بگیریم بابا . برای همین گفتم هانا از پدرش راجع به ویلای اونجا سوال کنه . شاید خدا میخواست و میتونستم راضیتون کنم بخیرنش .

پدرش لبخند مهربونی زد و گفت :

_ حالا فروشیه ؟

مانیا سرشو به علامت منفی تکون داد . پسرا نگاه معنی داری به هم کردن و هیچی نگفتن . حدس زدم یه بوهایی بردن .

هومن گفت :

_ ویلا تو اون منطقه کم نیست عمو ناصر . اگر بخواین خیلی راحت میتونین اونجا ویلا گیر بیارین .

عمو ناصر جرعه ای آب نوشید و گفت :

_ باید روش فکر کنم . من که از ویلای رامسر خیلی راضیم . خیلیم دوشش دارم . اگر بچه ها بخوان اونجا رو هم یه کاریش می کنم . یعنی شاید بخرم بزنم به نام خودشون .

همه با لبخند عمو ناصر رو تحسین کردن . بعد از شام دوباره ما جوونا طرف دیگه ای جمع شدیم . هومن گوش مانیا رو کشید و گفت :

_ که بابات میخواد ویلا بخره . هانا بپرسه صاحبش کیه .

_ آخ آخ . بشکنه دستت هومن . گوشم درد گرفت . آره خب . مگه چشه . خیلی با صفاست .

محراب: نه که ویلای خودمون تو بیابونه

بابک: بچم بعد از نجات دادن هانا توسط پسر به این نتیجه رسیده اونجا با صفاست.

مانیا اخمی کرد و گفت:

__ شماها منحرفید به من چه .

آرمین: راست میگه بچم . دست خودش نیست . انحرافش خدا دادیه .

خلاصه همه چی داشت سر مانیا می شکست که به دادش رسیدم و گفتم:

__ نه پس فقط شماها میتونید برید دنبال کسایی که دوشون دارید .

خودمم از این جسارتم در تعجب بودم . ادامه دادم:

__ اولاً من و مانیا که این کارو کردیم هیچ فکر خاصی تو سرمون نبوده . دوماً ، اصلاً بوده . چه اشکالی داره؟

آرمین: فعلاً که تیراتون به سنگ خورد . هامون امروز می گفت سال به سال اونجا نمیرن .

هومن: خاک بر سرت با این غیرتی شدنت . الان باید پاشیم بز نیم لهشون کنیم .

همه خندیدیم جز خود هومن که گفت:

__ میخندید؟ شوخی دارم باهاتون؟ شما دیگه خیلی غلط می کنین تنهایی برین مسافرت .

با خونسردی گفتم:

__ تا دو دقیقه پیش که می گفتم بخوای هم نمیتونی جلو مارو بگیری؟

__ جدی؟ من گفتم؟ خب لابد نمیتونم دیگه

همه خندیدیم . آزاده خانوم برامون چایی آورد . هومن گفت:

__ مبینی آزاده خانوم؟ دوره و زمونه عوض شده . هانا و مانیا میخوان برن خاستگاری

آزاده خانوم ساده و بی خبر از همه جا گفت:

__ اوا خاک به سرم . آقا پدرام (پدر من) که بفهمه شهرو به هم میریزه

هومن: نه آزاده خانوم . خدا بیامرز اون فردین بود از این کارا می کرد . بابای من همیشه میگه مواظبت . نه مزاحمت .

__ باشه مادر . دلیل نشد که . دختر باید خانوم و سنگین بشینه خونه تا واسش بیان . هلاک و تلک راه بیفته سر کوچه و

خیابون که دیگه ارزششو از دست میده .

ماها از خنده غش کرده بودیم . هومن خیلی جدی رو کرد به ماها و گفت :

_بفرمایین . نگفتم آزاده خانومم موافقت نمی کنه؟

_نه مادر . من کیم که بخوام نظر بدم . فقط میگم صلاح نیست . حالا پسرا کی هستن ؟

_مشتاق شدیا آزاده خانوم .

_هانا عین دخترمه . مانیا هم مثل هانا . حالا میگی کی هست ؟

_پسر مش رجب واسه هانا . دوستش صفدرم واسه مانیا

ما دیگه از چشمامون اشک میومد . آزاده خانوم چشمش به هومن بود و متوجه خنده ما نمی شد .

_ای خاک به سرم شد . این دو تا با کمالاتن . چه به پسر مش رجب و اون صفدر یه لا قبا

_نگو آزاده خانوم . ناراحت میشنا

_استغفرا... خدایا توبه

اینا رو گفت و ازمون دور شد . مانیا در حالی که اشکاشو پاکک می کرد گفت :

_خیر نبینی هومن . الان میره همه چیو میزاره کف دست باباینا .

_به جهنم . چشم سفیدا . حالا دیگه تو روی من نگاه می کنین میگین چه اشکالی داره برین دنبال پسر مردم؟ در ضمن

حالا هامون یا صفدر. چه فرقی می کنه

خندیدیم .

اسمشو زیر لب تکرار کردم . هامون . چه اسم قشنگی . و از ته دل از خدا خواستم باز ببینمش . با این که میدونستم

ممکن نیست.

آخر شب مهمونامون رفتن . لب پنجره نشسته بودم و خاطرات اون روزو مینوشتم که هومن اومد تو اتاقم . لبه پنجره

نشست و سیگاری روشن کرد و گفت :

_چی کار می کنی؟

_خاطراتمو مینویسم .

_خوش به حالت

_برای چی؟

_میتونی خاطره بنویسی

_خب توام بنویس . این که دیگه حسرت خوردن نداره .

_آخه اگر دست کسی بیفته حکمم اعدامه .

خندیدم و دفتر خاطراتمو تو میز گذاشتم و برگشتم پیشش . بهش تکیه دادم و گفتم :

_هومن ...

_جون ؟

_هیچی

_نه . ندارم

_چیو ؟

_شماره پسره رو

_مسخره . کی ازت شماره اونو خواست .

_من تورو بزرگت کردم جوجه .

_خوبه سه سال بزرگتیا

_خودش یه عمره .

خندیدم و گوشو بوسیدم . دیگه چیزی نگفتم و به باغ خیره شدیم ...

صبح زود با فکری که از دیشب به ذهنم رسیده بود از خواب بیدار شدم . بلافاصله به آژانس زنگ زدم و از آقای فرمانی خیلی عذر خواهی کردم و خواستم اون روز رو مرخصی بگیرم . خیلی راحت قبول کرد . با خودم فکر کرده بودم اگر هامون برگشته شمال پس حتماً چند روزی میخواد اونجا بمونه . میتونستم راه بیفتم و تا شب هم برگردم . به بچه ها چیزی نگفتم چون ۱۰۰٪ آقای فرمانی به هر چهار تامون مرخصی نمیداد . فقط نگرانسون می کردم .

به خانوادم نگفتم . یعنی چی میگفتم ؟ میگفتم دارم میرم صاحب چشمایی رو پیدا کنم که دیوونم کرده ؟ فقط از خدا میخواستم بچه ها به مامانینا خبر ندن .

یکی دو ساعت بعد تو جاده بودم که گوشیم زنگ خورد . بتینا بود . هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و جواب دادم :

_سلام خانومی

_سلام و زهر مار . بزار دو روز بگذره بعد برو مرخصی .

_واجب بود . خونمون که زنگ نزدی؟

__ به به . پس پیچوندی . کجایی حالا ؟

__ تو جاده شمال

__ چی؟؟؟؟؟

__ بیخشید اگر بهتون نگفتم . میدونستم فرمانی به هممون مرخصی نمیده . الانم مجبور شدم بهت بگم یه وقت خونمون زنگ نزنین

__ هومن بفهمه که تیکه بزرگمون گوشمونه

__ نمیفهمه . یعنی امیدوارم فرمانی بهش نگه

__ خدا بکشتت . فکر نمی کردم قضیه انقدر جدی باشه .

__ شایدم نباشه

__ از سفر کله سحرمت معلومه .

__ تا نبینمش آرام نمیشم . خدا رو چه دیدی . شاید سرم به سنگ خورد برگشتم

__ خدا شفات بده دختر . حالا اگر هامون نبود و با پویان رو به رو شدی یه فکری واسه این طفلک کن که از دست رفت .

__ خندیدم و گفتم :

__ خیلی خب . شمام حواستونو جمع کنین. من نهایتاً تا شب برمی گردم.

__ مراقب باش

__ مرسی . خداحافظ

__ جلوی ویلا دل تو دلم نبود . مدام به این فکر می کردم که اگر نباشه چقدر بد میشه .

__ زنگ رو فشردم . مش رجب درو باز کرد و با دیدن من لبخند زد.

__ سلام پدر جون .

__ سلام دخترم . عین ماه شب چهارده میمونی ماشااا...

__ ممنون . خوبین ؟

__ مرسی . بفرما ؟

__عذر میخوام که مزاحمتون شدم . آقا هامون تشریف دارن ؟

__ نه بابا جون . تو ویلا نیست .

انگار یه چیزی خورد تو سرم . پس این همه راهو الکی اومده بودم!

__ برگشته تهران ؟

__ نه دخترم . رفته تا جایی و برگرده . الانا پیداش میشه . بیا تو یه چایی برات بریزم تا بیاد .

از خوشحالی میخواستم بال در بیارم . پس نقشم جواب داده بود .

کنار استخر پشت میز نشستم . مش رجب برام چایی آورد و گفت :

__ شما دختر آقا پدرامی ؟

__ بله .

__ هزار ماشااا... . عین برادرتون زیبایین .

__ شما لطف دارین .

__ با اجازتون من میرم که به درختا برسم . آقا الانا میاد .

سرمو تکون دادم . ساعتی گذشت و از هامون خبری نشد . مش رجب به سمتم اومد و گفت:

__ آقا گفت یه کار کوچیک (کوچک) داره . عجیبه تا حالا بر نگشته . شاید نیاد

__ یعنی ممکنه نیاد ؟

__ از آقا هامون هیچی بعید نیست .

میدونستم میخواد بره استراحت کنه و از وجود من که یه جورایی براش غریبه بودم مودب شده . گفتم :

__ پس من میرم . شاید یه فرصت دیگه دیدمشون .

پیرمرد به لبخندی اکتفا کرد . از جام بلند شدم که در ویلا باز شد و پورشه ای مشکی رنگ وارد شد . ماشینش انقدر

قشنگ بود که توجهمو خیلی به خودش جلب کرد .

شیشه ها دودی بود و از طرف دیگه نور خورشید مانع از این می شد بتونم صورت کسی که پشت فرمون نشسته رو ببینم

قلبم به شدت می تپید . تنفس برام سخت شده بود . تا چند ثانیه بعد میتونستم صاحب اون چشما رو ببینم . همه چی

برام مثل یه خواب بود.

پسری قد بلند و چهار شونه در حالی که عینک به چشم داشت از ماشین پیاده شد . پیرهن اسپرت سفید و شلوار لی روشن به تن داشت که زیبایی هیکلش دو چندان کرده بود .
عینکشو برداشت و بهم نگاه کرد. قلبم فرو ریخت .

همون چیزی بود که تاب و توانو ازم گرفته بود . همون چشمهایی که حتی تو خواب میدیدمشون حالا رو به روم بود . تازه یادم افتاد باید سلام کنم . جوابمو داد . مش رجب اومد معرفیم کنه که گفت :
_ لازم نیست مش رجب . میشناسمشون .

صدای مردونش حس عجیمو شدید تر کرد و اشتیاقمو بهش بیشتر .

_ میشه یه لطفی کنی برامون یه چیز خنک بیاری؟

_ رو چشمم آقا

اینو گفت و رو به من ادامه داد :

_ بفرمایید تو .

مثل عروسکی مسخ شده به دنبالش حرکت کردم . حتی نمیتونستم کلمه ای حرف بزنم . انگار زبونمو بریده بودن .
گوشی گرون قیمت و سوئیچ ماشینشو رو میز گذاشت و رو به روم نشست . قیافش جدی و محکم بود .

_ خوبین شما؟

_ ممنون . شما خوبین ؟

_ مرسی . اینورا

_ این دومین باره میام بینمتون . الانم نا امید شده بودم و میخواستم برگردم که رسیدین .

_ درسته . من خیلی شمال نمیام . وقتی هم میام سریع کارامو انجام میدم تا زودتر برگردم . مخصوصاً تو این فصل . بنز
قرمزه جلوی در مال شماس؟

_ بله . چطور؟

_ چرا نیاوردینش تو ؟ تو این آفتاب فکر کنم داخل ماشین مثل جهنم شده .

لبخندی زدم که مش رجب برامون دو تا لیوان شربت آورد و رفت . تشکر کردم .

_ راستش نمیدونم باید چطوری ازتون تشکر کنم . شما زندگی منو نجات دادین .

__ خواهش می کنم. هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کارو می کرد .

__ من که بعید میدونم .

لبخندی زد که زیبایی چهرشو دو برابر کرد . ادامه داد:

__ هنوز مردونگی هست . خیلی نا امیدین .

__ نه . نا امید نیستم . اما الان کمتر کسی پیدا میشه جونشو به خاطر کس دیگه ای به خطر بندازه .

جرعه ای از شربتتش نوشید و گفت :

__ نه وقتی بفهمه کسی که داره غرق میشه خانومی به زیبایی شماس .

اینکه هامون داشت ازم تعریف می کرد برام مثل رویا بود . تو دلم قند آب می کردن . جسارت پیدا کردم و گفتم :

__ شما لطف دارین . اما فکر نمی کنم چهرم شما رو وادار به نجاتم کرده باشه .

__ نه خب . من که تو اون شرایط شما رو ندیده بودم . از قبل هم باهاتون آشنایی نداشتم . ویلا مال شماس؟

__ بله . ما زیاد میایم اما تا بحال شما رو ندیدم .

__ گفتم . هم من و هم خانوادم خیلی کم میایم اینجا . الانم به اجبار موندم . راستی پویان و پارسا گفتن اومدین اینجا .

هماه دوستتون .

سرمو تکون دادم.

__ اومدم ببینم باهام کاری داشتین که برادرتون گفتن نیستین . گویا از جریان خبری نداشتن . من یه عذر خواهی بهتون

بدهکارم که باعث شدم خبردار شن

__ نه . مساله مهمی نیست . میترسیدم اگر بفهمه در آینده که میخوایم با بچه ها بیایم نزاره . که خدا رو شکر مشکلی

باهاش پیدا نکردم .

سرشو تکون داد و گفت :

__ الان چرا اومدین شمال؟

بخ کردم . انتظار چنین سوالی رو نداشتم .

__ یه چیزایی رو اینجا جا گذاشته بودم .

معلوم بود قانع نشده . اما چیزی نگفت . از جام بلند شدم و گفتم :

__ خیلی از آشنایی باهاتون خوشحال شدم . امیدوارم بتونم این محبتتونو جبران کنم

این حرفا چیه . همینکه میبینم شکر خدا بهترین برام کافیه . مراقب خودتون باشین .

ممنون .

برای آخرین بار به چشمای خوش رنگ و فوق العادش نگاه کردم و از ویلاشون بیرون اومدم .

چه ساده بودم که فکر می کردم اون دیدار شروع یه آشناییه . اصلاً فکرشم نمی کردم صحبتامون تا اون حد رسمی باشه ...

دماغ سوخته میخیریم .

ساکت شو آوا .

خری دیگه . پاشدی اینهمه راه رفتی تا شمال ، عین احمقا باهات رفتار کرده و بعدم بدرقه ات کرده . پسرا خیلی زرنگن خانوم .

بعد در حالی که ادای منو در میاورد ادامه داد:

یه چیزایی جا گذاشتم . خودمونیم . گند زدی هانا

سرمو به بالشت فشردم تا بچه ها قطره اشکی که از گوشه چشمم میاد پایینو نبینن . مانیا گفت:

پویان باهانش نبود؟

نه . تنها بود .

گوشی آوا زنگ خورد .

جانم فرزاد؟

باشه . الان میام .

گوشی رو قطع کرد و رو به ما گفت :

بچه ها فرزاد اومده . میرم خونه مادر شوهر

همه به طرز حرف زدنش خندیدیم . رفت . بتینا گفت :

حالا کاریه که شده . میخوای بشینی اینجا زانوی غم بغل کنی ؟ عین ماه میمونی . هیچی ازش کم نداری . یه تهران چشم دنبالتنه . پاشو جمع کن این بند و بساطتو .

لبخندی زدم و هیچی نگفتم . شاید بتی راست می گفت . من به چیزی دل بسته بودم که هیچی ازش نمیدونستم...

دو ماهی از سر کار رفتنم میگذشت . کار تو آژانس خیلی خوب بود . نه خسته کننده بود و نه عذاب آور. مخصوصاً اینکه چهارتامون تو یه بخش بودیم و دیگه اصلاً حوصلمون سر نمی رفت .

انقدر خوب کار رکنه بودم که هم به خاطر تلاشم و هم به خاطر اعتباری که هومن پیش آقای فرمانی داشت بهم گفته بود در نبودش مختارم هر کاری رو که صلاح میدونم انجام بدم . یه جورایی شده بودم نایب رئیس.

تمام تلاشمو کرده بودم که هامون رو فراموش کنم اما هرچی بیشتر تلاش می کردم انگار حریص تر می شدم .

مرداد بود . هوا خیلی گرم شده بود . از آژانس که پامونو بیرون میزاشتیم انگار تو صورتمون سشوار روشن کرده بودن .

خسته از کار اومدم خونه . پدرم رو کاناپه نشسته بود و روزنامه میخوند . مادرم و آزاده خانوم تو آشپز خونه بودن . سلام کردم . جوابمو دادن . پدرم گفت :

__چرا دمقی؟

__خستم بابا .

آزاده خانوم گفت:

__بچم از صبح تا غروب سره کاره . حقم داره آقا . شما بهش بگید بشینه خونه درسشو بخونه . چیه کار بیرون . پیر میشیا مادر.

مامانم خندید و رو به آزاده خانوم گفت :

__بچم میخواد مستقل بشه . برعکس اون هومن شیطون که بکشیش سر کار برو نیست . موندم چطوری لیسانس گرفت .

بالا رفتم. دوش گرفتم . انقدر خسته بودم که خوابم برد. اونم نه یکی دو ساعت . بلکه تا خود صبح .

وقتی بیدار شدم از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم . احساس گرسنگی شدید می کردم . رفتم پایین . همه خواب بودن . چراغ سوله آزاده خانومم خاموش بود .

مقداری غذا تو یخچال بود . گرم کردم و خوردم .

__صبحونه کتلت میخوری؟ آه آه

__خاک بر سرت . ترسیدم .

__من باید بترسم که عین یه خون آشام افتادی رو میز و دِ بخور .

__سحر خیز شدی

__نه بابا . پرواز دارم

_چی؟ کجا؟

_دوبی

_هومن...

_زهر مار

خندیدم و گفتم :

_جدی داری میری؟

_نه . شوخی دارم میرم .

_کی بر میگردی؟

_سه روز دیگه؟

_با کی؟

_اتل و متل و توتوله دیگه

باز خندیدم . فهمیدم منظورش بابک و محراب و آرمینه .

_خوش بگذره .

_میگذره

_ساکت کو ؟

_تو ماشین . الا گذاشتمش . وای هانا . فقط خدا میدونه چقدر خوابم میاد . خدا رو شکر قرار نیست من بشینم پشت

هوایما . وگرنه یه سره خودم و همه رو میفرستادم جهنم.

_دور از جونت

پیشونیمو بوسید و گفت:

_مراقب خودت باش . خداحافظ

_خداحافظ داداش گلم

خندید و رفت . آماده شدم و رفتم جلوی در . اون روز نوبت آوا بود ماشین بیاره . چند دقیقه بعد اومد . مانیا و بتی هم

اومدن و حرکت کردیم.

یک ساعتی گذشت. سرم تو کامپیوتر بود. یهو حس کردم چقدر آژانس ساکت شده. سرمو بالا آوردم. یه پورشه مشکی جلوی در بود. حسی که تا اون روز مجبور به خاموش کردنش کرده بودم دوباره اوج گرفت باور نمی کردم اما خودش بود. با یه پیرهن اسپرت مشکی و شلوار لی تیره. وارد آژانس که شد بوی ادکلنش از فاصله به مشام می رسید. به سمت قسمت پروازای آلمان رفت. دل تو دلم نبود. کمی بعد صداشونو شنیدم:

__متاسفم آقای سیاوش نژاد. جای خالی نداریم. باید زودتر باهام تماس می گرفتین.

__یهو پیش اومد. نمیتونین کاریش کنین؟

آوا آروم گفت:

__بمیری هانا. چیه عین ماست نشستنی؟ مگه این هامون نیست؟

سرمو با بهت تکون دادم که مانیا گفت:

__امروز که آقای فرمانی نیست. تو همه کاره اینجایی. پاشو برو باهانش صحبت کن تورو خدا

__چی... هان...

__بمیری ایشالا. میگم پاشو برو...

با لکنت گفتم:

__وقتی جا نداریم چی بگم؟

__از آژانسای همکار میگیریم براش. داره میره ها. برو

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. نا امیدانه داشت از آژانس بیرون می رفت. صداش زدم:

__آقای سیاوش نژاد

به سمتم برگشت. چند ثانیه بهم نگاه کرد و بعد انگار که شناخته باشه به سمتم اومد.

__سلام. حال شما

__ممنون. شما خوبین؟

__مرسی. اتفاقی شنیدم چی می گفتین. چیزی شده؟

__حتما باید فردا برم آلمان. کنفرانس مهمی دارم.

__چه دیر اقدام کردین.

__داستانش طولانیه.

__ شاید بتونم یه کارایی بکنم

__ گفتن جای خالی ندارن .

لبخندی زدم و گفتم :

__ با من بیاین . اینا دل به کار نمیدن . الان با یه آژانس دیگه تماس میگیرم .

همراهم اومد . به اتاق مدیریت رفتیم . پشت میز نشستیم و با چند تا از آژانسای همکارمون تماس گرفتم . خوشبختانه یکیشون با یه پرواز خوب جای خالی داشت . هامون نگاهی قدر شناسانه بهم کرد و گفت :

__ واقعاً ازتون ممنونم .

__ نیازی نیست . من دارم وظیفمو انجام میدم . همون چیزی که اون خانوم انجام نمیده .

خندید . باز دلم ریخت . کاراشو کردم و ازش خداحافظی کردم . دم در یه لحظه به سمتم برگشت . لبخندی زد و رفت . من موندم و همون طلسم گذشته . اومدم از اتاق بیرون برم که برگشت .

__ مشکلی پیش اومده ؟

__ نه . فقط یه خواهشی داشتم ازتون .

__ چیزی شده ؟

__ میدونم اون خانومی که اونجا پشت اون میز نشسته از آشناهاتونه .

مانیا رو می گفت . نمیفهمیدم منظورشو . گفتم :

__ درسته . دوستمه

__ میشه یه لطفی کنین بگین من بیرون تو ماشین منتظرشونم . میخوام باهاشون صحبت کنم . درست نیست خودم برم جلو اینو بگم .

بند دلم پاره شد . چی داشتم میشنیدم . یعنی هامون با مانیا چیکار داشت .

عصبی شده بودم . میدونستم رنگم پریده اما باید به خودم مسلط می بودم . این که من هامون رو دوست داشتم دلیل برای این نبود که اونم منو دوست داشته باشه .

سرمو پایین انداختم تا بیشتر از اون متوجه شرایط بد روحیم نشه . باشه ای گفتم و از در بیرون رفتم . اونم بیرون اومد و به سمت ماشینش رفت . به مانیا گفتم . اونم مثل من تعجب کرد . از جاش بلند شد . آوا و بتینا نگاهی دلسوزانه بهم کردن . سعی می کردم به خودم مسلط باشم . اما تو دلم طوفان بود .

چند دقیقه ای که مانیا رفت برام یه عمر گذشت . برگشت . عصبی بود. یه برگه هم تو دستش بود .

حس می کردم نمیتونم درست نفس بکشم . اون برگه جز شماره هامون چی میتونست باشه . نیازی نبود بیرسم . آوا این کارو کرد :

_چی دستته مانیا ؟ چی گفت ؟

_شمارشو بهم داد . گفت میخواود ...

اینو گفت و نگاهی به چشمای پر از اشک من انداخت . خندید و گفت :

_بمیری که اشکت در مشکته . میخواستم یه کم اذیتتون کنم . پاک کن اشکاتو .

نمیفهمیدم مانیا چی داره میگه . سریع اشکی که روی گونم غلتیده بود رو پاک کردم . ادامه داد :

_بچه ها . باورتون همیشه اگر بگم چی گفت .

آوا: خفه شی مانی . بگو دیگه جون به لبمون کردی.

_گفت از هانا خوشش اومده . خواسته به خودش بگه روش نشده . گفت حتی تو شمالم چند دفعه خواسته بهش بگه اما

نتونسته . حالا که دیدش دیگه نمیخواود دست دست کنه . شمارشو داد بهت بدم .

انقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتونستم حرف بزنم . مانیا حرف میزد اما دیگه نمیشنیدم .

برگه رو روبه روم گذاشت . بوی ادکلنشو میداد . آوا و بتی هم خیلی خوشحال بودن . مانیا گفت :

_خواهر دستم به دامت . ببینم واسه من چیکار می کنیا.

هنوز به شماره خیره شده بودم و کاری نمیتونستم انجام بدم . هنوز تو بهت بودم .

یه کم که آروم شدم گفتم :

_حالا چرا خواسته بود با تو صحبت کنه ؟

_مثلاً اگر با آوا صحبت می کرد مشکلت حل می شد؟

خندیدیم . انقدر به شمارش نگاه کرده بودم که حفظ شده بودم . نفهمیدم اون روز تو آژانس چطور می گذشت . به خونه

رسیدم . میخواستم بهش زنگ بزنم ولی گفتم الان میگه چه هول بود . برای همین تصمیم گرفتم تا آخر شب صبر کنم

سر میز شام مادرم گفت :

_هومن بچم که نیست همش حس می کنم یه چیزی کمه . انقدر که شیطونه وقتی نیست دلتنگش میشم .

پدرم لبخندی زد که آزاده خانوم گفت :

_از بس هزارماشالا... پر هیا هیا... یه دقیقه جایی بند نمیشه . راست میگی خانوم .

منم دلم برای هومن تنگ شده بود. حضورش تو خونه واقعا لازم بود. پدرم گفت :

_گرستته هانا ؟

با کنجکاوی نگاهش کردم که مادرم خندید و گفت :

_حالا یه شبم بچم با اشتهاش یه چیزی بهش بگو پدرام

تازه فهمیدم دو لپی دارم غذا میخورم . خندم گرفت . با آرامش بیشتری به غذا خوردن ادامه دادم . انقدر ذوق داشتم که

در پوست خودم

نمی گنجیدم .

چهار تا بوق خورد . اومدم قطع کنم که صدا فوق العادش تو گوشی پیچید :

_الو ...

_سلام .

_سلام . بفرمایید ؟

_من هانا هستم .

لحن صدایش تغییر کرد :

_سلام . حالتون چطوره ؟

_خیلی ممنون . شما خوبین ؟

_مرسی . فکر نمی کردم تماس بگیرین

_چطور؟

_آخه از ظهر تا حالا ازتون خبری نشد . گفتم شاید ...

_نه . یه کم سرم شلوغ بود . خواب که نبودین ؟

_نه . راستی ممنون بابت بلیط .

_وظیفم بود .

یه لحظه بینمون سکوت حاکم شد که گفت :

_ میتونیم همدیگرو ببینیم ؟

_ خواهش می کنم . شما مگه فردا نمیرید آلمان ؟

_ سفرم دو روزه . بر می گردم .

_ باشه . مشکلی نداره . امیدوارم بهتون خوش بگذره .

_ ممنون . برگشتم خبرتون می کنم . کاری داشتیم با همین شماره تماس بگیرم ؟

_ بله .

_ باشه . مراقب خودتون باشن .

_ شمام همینطور . خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم . حس می کردم صدای قلبمو میشنوم . پنجره رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم .

لبخند رو لبام نقش بسته بود . هنوز باور نمی کردم ...

اون دو روز برام خیلی سخت گذشت . انگار حالا که بهش نزدیک تر شده بودم اشتیاقم بیشتر شده بود . نمیدونستم داره

چی به سرم میاد . فقط میدونستم که تشنه بودنشم .

با بچه ها از آژانس بیرون اومدیم . چند قدم اون طرف تر دیدمش . باور نمی کردم خودش اما خودش بود که داشت با

لبخند نگام می کرد . آوا آرام گفت :

_ به به . چه دکتر خوش تیپی .

از حرفش خندم گرفت . هامون به سمتم اومد . بعد از اینکه با من و بچه ها سلام و احوالپرسی کرد گفت :

_ فکر می کردم منتظر برگشتم باشین .

_ حالا چرا فکر می کنین غیر از اینه ؟

_ چون گوشیتونو جواب نمیدین

تازه یادم افتاد صبح گوشیمو تو خونه جا گذاشتم . اما به روی خودم نیاوردم .

_ میشه با من بیاین ؟

اون روز من ماشین آورده بودم . قیافه سه تاشون فریاد می زد برو . سوئیچ ماشینو به مانیا دادم و گفتم :

_ زحمتش با تو .

لبخندی زد و سریع سوئیچو ازم گرفت . با هامون به سمت ماشینش رفتیم . نشستیم و گفتیم :

_ و هرکس گوشیشو جواب نده شما اینطوری سورپرایزش می کنین؟

خندید و گفت :

_ نه هرکسیو .

با این حرفش لبخند رو لبام نقش بست . به ساعتش نگاه می کرد و گفت:

_ تا کی وقت دارین ؟

_ فعلاً با وقت مشکلی ندارم .

_ خیلی خوبه

جلوی یه کافی شاپ خیلی شیک نگه داشت . بعد از سفارش گفت :

_ چه خبر ؟

_ هیچی . خبرا دست شماست

_ یه خواهش

نگاهش کردم که گفت :

_ منو مفرد خطاب کنین .

خندیدم و گفتم :

_ پس شما همین کارو انجام بدین .

سرشو تکون داد و گفت:

_ چیز خاصی نبود . یه کنفرانس مهم بود . جای دیگه ای نرفتم.

_ منم هر روز آژانس بودم .

یه لحظه نگاهمون برای چند ثانیه به هم گره خورد . دوتامون خندیدیم.

_ اگر نجاتم نداده بودی الان جلوت ننشسته بودم

لبخندی زد و هیچی نگفت . سفارشامونو آوردن .

چند تا بچه ان ؟

من و برادرم . تو چی؟

من تک فرزندم . یعنی...

نگاهش کردم . چهرش تو هم رفته بود .

یعنی چی ؟

چیز مهمی نیست . خب . دیگه . از خودت بگو . چی خوندی؟

صنایع و مهمانداری رو با هم خوندم . شمام که پزشکی خوندی

سرشو تکون داد و گفت :

پدر و مادرم هر دو پزشکن . خواست اونا بوده .

یعنی خودت علاقه ای نداشتی؟

من مهندسی رو بیشتر دوست داشتم . البته الانمناراضی نیستم اصلاً

پدر و مادر تو چی؟

پدر کارخونه داره . مادرمم پزشکه . البته الان جایی کار نمی کنه.

جداً؟ پزشک چی؟

اطفال

چرا جایی کار نمی کنن ؟

تو شیفت مادرم یه بچه مرد . البته مادرم تقصیری نداشت . بیماریش خیلی پیشرفت کرده بود . اما خودشو مقصر

میدونست . دیگه نرفت بیمارستان .

سرشو تکون داد و گفت :

تاثیر خیلی بدی میزاره . میفهمم حالشونو

شما چند نفرو کشتی؟

خندید و گفت :

فعلاً هیچکس .

_خدا رو شکر .

کمی بعد از کافی شاپ بیرون اومدیم ...

دفتر خاطرات عزیزم

یه روزی فکر می کردم آرام بخش ترین لحظه ، لحظه اییبه که تو اتاق میشینم . نور کم آباژور ، یه فنجان قهوه و یه موزیک آرام .

اما حالا حس می کنم حضور هامون برام مثل نفس کشیدن شده . واجب و ضروری .

حس می کنم بعد از خدا می پرستمش . کنار اون آرام میشم . تو شادی و غمام شریک شده . و حتی بیشتر وقتا تو خواب میبینمش . چشمای قشنگش و...

گوشیم زنگ خورد . خودش بود :

_سلام عزیزم .

_سلام . خوبی ؟

_مرسی . تو چطوری ؟ چیکار می کردی؟

_منم خوبم . مینوشتم

_چی؟

_حرفای دلمو .

_به منم میگی ؟

خندم گرفت . خودشم خندید و گفت :

_دلم برات تنگ شده .

_تازه شدی مثل من .

_دلبری می کنی شیطون! من ؟

دوتایی خندیدیم .

_خواستی ببری . بردیش

__ چيو ؟

__ دلمو

__ خندیدم و گفتم :

__ مال خودم بود . جایی نبردمش .

__ اون که ۱۰۰٪

__ هامون ؟

__ جون ؟

__ فردا خونه آوا اینا همه جمعن . میای؟

__ کیا ؟

__ من و آوا و مانیا و بتینا، چهار تا برادرهامون و نامزد مانیا .

__ هومن هم هست . شاید درست نباشه من پیام

__ یه چیزایی از تو براش گفتم . دوست دارم با هم آشنا شین

__ اگر نیام؟

__ منم نمیرم

__ لوس شدی؟

__ لوس تو

__ خندید و گفت :

__ خیلی خب . میریم .

__ مرسی . پس میگم ما هم میایم .

__ باشه عزیزم . زیادم بیدار نمون . دختر خوب که تا اینموقع شب بیدار نیمونه

__ پس چی کار می کنه؟

__ مسواک میزنه میره لالا .

__ راستی هامون . میشه پویانم با خودت بیاری؟

__پویان واسه چی ؟

سکوت کردم که گفت :

__ آهان . مانیا؟ باشه میگم اگر کاری نداشت بیاد .

__ مرسی . فقط یه وقت نفهمه که مانیا ...

__ عزیزم . من میدونم این چیزا رو . مطمئن باش کاری نمی کنم ماینا زیر سوال بره . میبینمت .

فهم و شعورش خیلی بالا بود .

یه کم دیگه حرف زدیم . قطع کردم . ادامه دادم :

__ چهار ماهه با هامونم اما انگار یه عمره میشناسمش . شیطونه ، مهربونه ، مغرور هست اما با من یه جور دیگه اس . خدایا با تمام وجودم شکرت می کنم . اول به خاطر خودت . دوم به خاطر هامون .

۹۰آذر۲۵

دفتر خاطراتو بستم و رفتم پایین . همه خواب بودن . تو حیاطو نگاه کردم . هوا خیلی خنک شده بود و شیشه ها بخار کرده بود . دیدن کسی روی تاب وحشتزده ام کرد .

جلو تر رفتم . نفسی از روی آسودگی کشیدم . آزاده خانوم بود . درو باز کردم و صداش زدم . با گوشه روسریش اشکاشو پاک کرد . با نگرانی بیرون رفتم و گفتم :

__ چرا اینجا نشستین ؟ چی شده ؟

__ هیچی مادر . چیزی نیست .

کنارش نشستم و گفتم :

__ چیزی شده ؟

باز اشک از چشماش پایین ریخت .

__ چی شده آزاده خانوم ؟ تورو خدا حرف بزنین .

__ شوهرم ...

نمیفهمیدم چی میگه . مگه آزاده خانم شوهرم داشت

__ شوهرتون ؟

نگام کرد .

_به من اعتماد کنین . شمام مثل مادر من . چی شده؟

_ای دختر . انقدر حرف تو این سینش که بنویسم هفتاد هشتاد تا جلد میشه .

_گریه نکنین . جون به لبم کردین . چی شده ؟

_شوهرم مرده .

_خدا بیامرزشون . مگه شما ...

_آره مادر . منم یه روز مرد بالا سرم بود . مرد که چی بگم . اسمش مرد بود .

۱۱ سالم بود که با عروسک تو بغلم رفتم خونه شوهر . اون قدیما هنوز نمیفهمیدی بلوغ چیه میفرستادنت بری . مثل الان نبود که .

روز اول و ماه عسل هم بر نمیداشت . سر صبح دیگ آب جوش میدادن زیر بغلت . یا تو مطبخ بودی یا سر حوض . شوهرم مرد بدی نبود . از من بیست و پنج سالی بزرگتر بود . بابام می گفت دنیا دیدس . اینم طرز فکر بزرگ خانوادمون .

چپ میرفتی راست میومدی یا نیشگون مادر شوهر بود یا زخم زبونای خواهر شوهر . آخه اونموقع ها خونه جدا مفهوم نداشت . همه با هم سر یه خونه زندگی می کردن .

شوهرم عطار بود . دارو گیاهی میساخت میداد دست مردم . منم یه سایه بالا سرم بود و یه لقمه نون تو سفرم . یه چارقدم بود سرم کنم . دیگه چیزی از خدا نمیخواستم .

اینم توقع زن قدیمی .

اینو گفت و پوزخند زد . انگار برگشته بود به اون روزا .

زد و چند وقت بعد یه شب برگشت گفت آزاده میخوام دکونو بزرگتر کنم . گفتم مرد تو که پول نداری . گفت جور شده . میخوام با یکی شریک شم . گفتم شراکت شوخی بر نمیداره ها . گفت سر جدت نه نیار .

هرچند که هم من و هم خودش میدونستیم نه آوردن و نیاوردن من توفیری نداره .

خلاصه به قول خودش رفت با یه شیر حروم خورده ای دکون زد . بد نبود . یعنی ماه های اول بد نبود . نونمون بیشتر شده بود و دو سیر گوشت اومد تو سفرمون .

زد و من حسای جدید پیدا کردم . هر بار میرفتم مطبخ حالم بهم میخورد . فهمیده بودم چمه . ناراضیم نبودم که هیچ . چپ میرفتم راست میومدم خدارو شکر الهی شکر می گفتم . توجه نعمت شوهرم بهم خیلی بیشتر شده بود . اما در بیاد چشم این روزگار که خوشی به من ندید . تا اومدم پا بگیرم از ریشه ساقطم کرد .

قطره اشکی از گوشه چشمش پایین ریخت . خیلی دلم براش سوخت . کمی بعد ادامه داد :

مادر شوهرم از اون پدرسوخته های روزگار بود . چند وقتی بود میدیدم دعا نویسی می کنه و چرت و پرت میده دست مردم . معلوم نبود بدبختایی که اون چیزا رو میخوردن به چه روزی در میومدن . یه شب فهمیدم بچه همسایه حالش بد شده و قبل از اینکه برسوننش بیمارستان تموم کرده طفلک . وقتی پرس و جو کردم فهمیدم همون دارویی که مادر شوهرم بهش داده بود رو خورده بوده . بعد میدونی اهل محل چی می گفتن مادر؟ میگفتن بچه جنی بوده . دوا رو خورده نتونسته تاب بیاره تموم کرده . جن خونه کرده بیرون نمی رفته . باور می کنی ؟

با تعجب به ادامه حرفاش گوش دادم:

__اینو که فهمیدم رفتم سر وقت نعمت . گفتم مادرت داره چیکار می کنه . که کاش لال شده بودم . اونوقت شاید الان بچم زنده بود ...

باز گریش شدت گرفت . بلند شدم رفتم از تو خونه براش یه لیوان آب آوردم . تشکر کرد و گفت :

__سر شب نعمت اومد خونه . زد در و تخته رو آورد پایین . یه جال و جنجالی راه انداخته بود که نگو . من که نگفته بودم از این کارا کنه . گفته بودم با احترام بگه دست از این کاراش برداره .

خلاصه اون شب نعمت تو حرفاش برگشت گفت :

__شهره در و همسایه کردیمون . فردا بفهمن از داروی تو سقط شده که ... در میارن می کشن سرمون . ببین کار به کجا رسیده که این زن حامله پاشده اومده در دکون سراغ من .

اینجا که رسید برق تنفرو تو چشمای مادرش دیدم . سریع رفتم اتاقمون . زانو هامو بغل کردم و از ترس تا خود صبح به خودم لرزیدم .

عروسای الان مادر شوهر و قورت میدن . حرف بزنه باهاش قطع رابطه می کنن . اما اون وقتا که اینجوری بود . یه این میگف عروس سوراخ موش میخريد صد تومن .

در باز شد و ماشین هومن وارد خونه شد . آزاده خانوم سریع اشکاشو پاک کرد و گفت :

__بقیش باشه واسه بعد مادر . اومدم جریان مرگ شوهرمو بگم کار کشید به سر گذشت .

خیلی دلم میخواست بقیه حرفاشو بشنوم اما اگر اون نمیخواست جلو هومن حرف بزنه نباید اصرار می کردم . هومن با تعجب به ما نگاه کرد و بعد سلام کرد .

_سلام مادر . چه دیر برگشتی . میرم غذاتو بکشم

_نه آزاده خانوم . ممنون . بیرون خوردم . شما چرا بیدارین . یعنی چرا بیرونین ؟ اونم تو این هوا

من جای آزاده خانم جواب دادم:

_اومدیم هوا خوری.

هومن در ماشینو با ریموت قفل کرد و گفت :

_کارت تموم شد بیا اتاقم کارت دارم .

سرمو تکون دادم . رفت . گونه آزاده خانم رو بوسیدم و گفتم :

_تورو خدا حرص نخورین . میخواین بقیشو بگین .

نگاهی مهربون بهم کرد و گفت :

_باشه یه شب دیگه . اینجوری بار غمم بیشتر میشه مادر.

_هرطور راحتین . فقط تورو خدا دیگه غصه نخورین . شمام مثل مامانین برای من .

از جاش بلند شد . لبخندی زد و رفت . غمگین و افسرده . از جام بلند شدم . باورم نمی شد همچین سرگذشتی داشته .

انقدر تو زندگی خوشی دیده بودم که روی دیگه شو نمیشناختم .

به اتاق هومن رفتم . دراز کشیده بود .

_هومن ؟

_زهر مار .

_بی شعور .

_خودتی . مگه هزار دفعه نگفتم وقتی میخوابم کسی بیدارم نکنه ؟

_خودت گفتم بیام بالا

چشماشو باز کرد و گفت :

_حالا ما هرچی بگیم گوش نمی کنیا . اینجور جاها خوب میشنوی

_حالا چیکارم داری؟

_هیچی . فردا خونه آوا اینا جمعیم

_خوډم که اینو میدونستم شاهکار .

_جدا؟

دوتامون خندیدیم.

_چرا حرف دلتو نمیزنی؟

_حرف دلمو چهارسال پیش بهت زد نامرد . اون روز که منو با بچه ها گذاشتی رفتی . بسوزه اون پدر پدرسوخته ات مرد .

باز خندیدیم .

_هیچی بابا . فردا این پسره هم باهات میاد؟

_این پسره نه . هامون . آقا هامون

_خودمونیمما روتو برم . اسمش هم وزن اسم خودمه . نه . خوشم اومد . حتملاً بگو بیاد .

_قوربون داداش فهمیدم .

_فهمیده چیه؟ بگو سبب زمینی بی غیرت . خدایی منم داداشم تو داری؟

_نه . پاشو بزن لهم کن تا بشی داداش خوش غیرت

_اینم فکر بدی نیستا .

خندیدم و از جام بلند شدم . دم در گفتم :

_راستی هومن . به بچه ها راجع به هامون چیزی نگفتی؟

_خوب شد گفتمی . نه هانا . دلم نمیخواه فعالاً چیزی بدونن . گفتم یکی از دوستانم قراره بیاد . یعنی گفتم همون هامونیه

که تو شمال دیدین . اما گفتم بعداً که رفتم شمال دیدمش و با هم رفیق شدیم . توام به دوستان بسپر چیزی نگو .

_باشه . اما شاید هامون با پسر عموش بیاد .

_اون دیگه برای چی؟

_من گفتم .

_ماشالا... به خواهرمون . چند تا چندتا؟

خندیدم و گفتم :

_ حالا دیگه . شب بخیر .

_ چیزی یادت نرفت ؟

برگشتم و گوشو بوسیدم . خندید .

به اتاق خودم رفتم . خیلی سریع خوابم برد .

بعد از آژانس سریع به خونه برگشتم تا آماده شم . اول دوش گرفتم و بعد یکی از قشنگترین بلیزامو با شلوار لی که بهش میخوردم پوشیدم و یه کم آرایش کردم . نفس عمیقی کشیدم که صدای هومن از پایین اومد :

_ بمیری دختر . چه غلطی داری می کنی ؟ ساعت هشت شد .

از پله ها پایین رفتم . صدای آزاده خانم رو شنیدم که می گفت :

_ دور از جونش مادر . این حرفا چیه . زبونتو گاز بگیر

_ با زبون گاز گرفتن من چیزی درست نمیشه آزاده خانوم جون . این دخترا همه مثل همن .

آزاده خانم رو کرد به من و گفت :

_ الهی فدات بشم . چشم نخوری دختر قشنگم .

مادرم هم نگاهی تحسین بر انگیز بهم انداخت و گفت :

_ ماه شدی .

تشکر کردم . هومن گفت :

_ بمیرم برات هومن که هیچ وقت تو چشم نیستی .

گوشو بوسیدم و گفتم :

_ قوربون داداشم برم . این حرفا چیه . تو نباشی من هیچی نیستم .

_ اون که صد در صد . خر شدم . بریم

خندیدم و بازو شو گرفتم :

_ خودتو نچسبون به من . این وصله ها به ما نمی چسبه .

بازو شو فشردم .

_ نه انگار گیر دادی .

همه خندیدیم . حتی خودش . با هامون تماس گرفتیم . گفت تا نیم ساعت دیگه میاد . پویان هم همراهش بود . خیلی خوشحال شدم . این میتونست فرصت خوبی برای مانیا باشه .

وقتی رسیدیم همه بچه ها اومده بودن . با همشون حال و احوال کردیم . هومن رو به فرزند گفت :

__چه خبر از آسمونا؟

__دست رو دلم نزار که خونه . گفتم زخم همیشه مهماندار کنارمه . حالا همه کنارمن جز زخم .

__برات متاسفم فرزند . خدا برات خواسته بدبخت . تو آسمونم بی کار نموندی داری نا شکری می کنی؟

همه خندیدیم . که آوا گفت :

__نه هومن خان . فکر کردی همه مثل شما چهار تان . شوهر من آفاس؟

__معلومه از اون چشمماش . این پدر سوخته اون بالا همه کار بهش میاد جز خلبانی .

باز همه حتی خود فرزند هم خندیدند

__نیششو نگاه . این سر به زیره ؟ این ما چهار تا رو می کنه تو جیب بغلش . خدا رحم کنه چون اون ملتی که میدن دست این . زنده برگشتنشون تا حالا شانسی بوده .

اصلاً از یکی از بچه ها شنیدم انقدر بین مسافرا دنبال کار خیره که با مهماندار اشتباه می گیرنش .

باز همه خندیدیم . در زدن . آوا با ریموت در باغ رو باز کرد . ماشین هامون وارد باغ شد . هومن آروم گفت :

__ماشینِ هامونه؟

سرمو تکون دادم که گفت :

__فردا لنگشو میندازم زیر پام . چه ماشینی زیر پاشه

خندیدم . دلم برای دیدنش پر میزد . از ماشین پیاده شد و بهم لبخند زد.

پویان هم همراهش بود . هردوشون خوش تیپ و جذاب .

برق خوشحالی رو تو چشم مانیا دیدم . البته صبح بهش گفته بودم پویانم قراره بیاد اما می گفت من که چشمم آب نمیخوره . به آرومی بهش گفتم :

__این گوی و این میدون . بینم چیکار می کنی

خندید . قبلاً با هامون هماهنگ کرده بودم که تو جمع دوست هومن . برای همین به گرمی با هم دست دادن و حال و احوال کردن .

کم کم بچه ها هم باهاشون بیشتر آشنا شدن و شب آغاز شد.

با اینکه آذر بود اما اونقدر سرد نبود که مجبور شیم بریم داخل خونه .

فضای خیلی خوبی بود. یه سری قلیون می کشیدن . چند تا از بچه ها که گیتار بلد بودن میزدن و به نوبت گیتارو به هم پاس میدادن .

محراب جوجه ها رو باد میزد و خلاصه خیلی خوش میگذشت . هامون رو به هومن کرد و گفت :

_ هومن جان میتونم گیتارو ازت بگیرم

_ گیتار میزنی؟

_ ای . یه چیزایی سرم میشه .

هومن گیتارو بهش داد . چشمای پر از عشقمو بهش دوختم . تا اونموقع نمیدونستم هامون میتونه گیتار بزنه .

_ تو اون شام مهتاب ، کنارم نشستی

عجب شاخه گلووار به پایم شکستی

قلم زد نگاهت به نقش آفرینی

که صورت گری رو نبود این چینی

پریرزاد عشقو مه آسا کشیدی

خدارو به شور تماشا کشیدی

همه از صدا و نواختن هامون در عین تعجب و لذت بردن سکوت کرده بودن . انقدر سکوت بود که جز صدای هامون و

گیتار هیچی شنیده نمی شد . تموم که شد همه براش دست زدیم . محراب گفت :

_ یه جوری گفتم یه چیزایی سرت میشه گفتم آکوردم بلد نیستی بگیری. چه کردی آقا .

همه تایید کردن که بابک گفت :

_ صدات عالییه هامون . اگر میخوای من تو استدیو آشنا دارم . میتونم کاراتو OK کنم یه آلبوم بدیا .

هامون قدر شناسانه نگاهش کرد و گفت :

_ شماها به من لطف دارین . اینجوریام خوب نیستم .

هومن گفتم :

_ شکسته نفسی رو رد کردی . به بچه کوچیک هم میتونه به فوق العاده بودن صدات پی بیره . من اصلاً فکر نمی کنم به پارتی و آشنا نیاز داشته باشی .

_ ممنون . مرسی بچه ها .

گیتار رو به سمت هومن گرفت که هومن گفت :

_ قوربون دستت . با این جنجالی خوندن تو ما دیگه کاره ای نیستیم . بزن خودت که شب خودته .

هامون لبخند قشنگی زد و شروع به نواختن آهنگ دیگه ای کرد .

باز همه براش دست زدن .

موقع شام خوردن گوشه ای از باغ مانیا و پویان رو دیدم که با هم گرم صحبت بودن . خیلی خوشحال شدم . با شچم به هامون اشاره کردم . خندید .

بعد از شام همه دور هم جمع شدیم . آرمین گفت :

_ بچه ها نمیدونم مطرح کردن چنین چیزی درسته یا نه . هرچی باشه شما عین خواهر برادرای من میمونین . راستش من جدیلاً با گروهی آشنا شدم که میرن محله های پایین شهر ، کمک می کنن . من زیاد دنبال این چیزا نبودم . اما از وقتی رفتم هم قدر زندگی ای که دارمو بیشتر میدونم هم دلم قرص شده . نمیخوام ازتون براشون پول جمع کنم . میخوام اگر میتونین با ما همراه شین

محراب گفت :

_ کی هستن اینا ؟

_ بچه های خوبین .

_ نه . گروهو نمیگم . کسایی که بهشون کمک می کنین ؟

_ به سری خانواده که اکثر شبا سر گرسنه روی زمین میزارن . خانواده هایی که از زور نداری بچه هاشونومدرسه نمیفرستم و میزارن سر کار .

هممون تحت تاثیر قرار گرفته بودیم . هامون گفت :

_ آرمین جان رو من حساب کن . هرچقدر باشه ...

_ عذر میخوام حرفتو قطع می کنم . اما دلم میخواد باهام بیاین . اگر بخواین خودمون میریم . به گروهیم واسه خودمون

هومن گفت:

_من هستم .

بعد از هومن محراب و بعد همه گفتن که هستن . قرار شد آخر هفته یعنی دو روز بعد به اونجا سر بزنییم .

آخر شب به خونه برگشتیم . خیلی خسته بودم . هامون زنگ زد :

_جونم؟

_سلام خانومم .

_سلام عزیزم . چیزی شده؟

_میتونی یه لحظه بیای دم در؟

_هامون خیلی دیره . میترسم بابایینا متوجه بشن . چیزی شده؟

_نه عزیزم . امشب نتونستم کنارت باشم . یه کم ناراحتم

_فردا جبران می کنم

: خندید و گفت :

_پس منم خبر خوشمو فردا بهت میدم

_هامون . بد نشو دیگه . بگو

_باشه فردا

_هامون...

: خندید و گفت :

_مانیا و پویان با هم دوست شدن .

: ذوق زده گفتم:

_جدی میگی هامون؟

_شوخی ندارم

_خیلی خوشحال شدم .

_پس بدو بیا دم در.

دوتایی خندیدیم . چند دقیقه بعد گوشیه قطع کردم . برای مانیا و پویان خیلی خوشحال بودم . شای به خاطر این بود میدونستم چه احساسی داره .

روز بعد تو آژانس چندین بار منو بوسید و ازم تشکر کرد .

_آه مانی خفم کردی . برو دیگه . به هامون میگم با پویان حرف بزنه بکشتتا

_پویان همینجوریشم منو کشته

خندیدیم که گفتم:

_جلوش از این ندید بدید بازیا در نیاریا . میگه ببین چه هوله

_نخیر . خودم میدونم .

آوا گفت :

_بچه ها دیشب بعد از رفتن شما با آرمین خیلی حرف زدم . می گفت بعضیاشون حتی طعم خیلی چیزا رو نمیدونن چجوریه . بعضی چیزا منظورم بیف استراگانوف نیستا . چیزایی مثل آناناس .

ما سه تا با تعجب نگاهش کردیم که گفت :

_آرمین یه چیزایی بهم گفت که میخواستم زار زار گریه کنم . خدایی ما خوشی زده زیر دلمون . بد نیست بریم همچین جاهایی رو ببینیم .شاید سر عقل اومدیم . یارو نون نداره هزاره سر سفره خانوادش ، ما واسه فرنچ ناخمون نگرانیم .

همه به فکر فرو رفتیم . آوا راست می گفت . خیلی چیزا بود که برای ما رنگ باخته بود ...

ساعت حدود ده صبح بود . همه جلوی خونه آوا اینا جمع شده بودیم . این بار پارسا هم با پویان و هامون اومده بود . با بچه ها آشنا شد . هومن گفت :

_خیلی خب . راه بیفتیم؟

آرمین : از دیشب فکرم مشغول ماشینامون بود . با این ماشینای مدل بالا راه بیفتیم اونجا درست نیست

محراب:پس چیکار کنیم ؟

بیاین با آژانس بریم . میسپریم سه تا ماشین معمولی برامون بفرستن .

هومن:میخواهی بگم بنا های خیابون پشتی سه تا فرقون بدن خدمتمون بدو زنگ بزن آژانس پدر سوخته . تازه یادش افتاده

آرمین خندید و با گوشیش با آژانس تماس گرفت . تا ماشینا بیان هامون ماشینشو برد تو باغ آرمینینا پارک کرد .

حرکت کردیم . هرچه بیشتر به جنوب نزدیک می شدیم خیابونا شلوغ تر می شد . سر و وضع آدما تغییر می کرد و حتی لحن حرف زدنا عوض می شد .

بالاخره به جایی که آرمین می گفت رسیدیم . کوچه های باریک . بچه ها با سر و وضع هایی داغون تو کوچه ها بودن . در خیلی از خونه ها باز بود و به خوبی میشد توشو دید . خونه های قدیمی با نماهایی داغون . حاضر بودم قسم بخورم که بیست سالی هست تعمیر نشدن .

وارد یکی از خونه ها شدیم . آقای جلی در اومد و آرمین رو شناخت . باهاش حال و احوال کرد . آرمین ماهو بدون بردن اسم و فقط با عنوان دوستاش معرفی کرد . آقا با لهجه ای شمالی هممونو به داخل دعوت کرد.

حیاط بزرگی که یه حوض خیلی کثیف وسطش بود . چهار طرف پر از اتاق بود . زنا با چادرای که به کمرشون بسته بودن در حال رفت و آمد بودن و به ما که تازه با سفارشای آرمین تپپای خیلی ساده زده بودیم جوری نگاه می کردن که به خودمون شک می کردیم .

ناگهان صدای دختری توجهمونو جلب کرد . ۱۸-۱۹ ساله بود . چهره ای معصوم داشت .

__ بهشون بگو گمشن .

مردی که ما رو راهنمایی کرده بود با غضب نگاهش کرد و گفت :

__ خفه شو پدر سگ

__ پدر سگ منم یا اینا ؟

صداش بالا رفته بود . با گریه حرف میزد :

__ گروه جدید تشکیل دادن اومدن تماشای بدبختی ما ؟ خب دیدن . حالا بگو برن . اینا درد ما رو چه میفهمن ؟ اومدن صدقه بدن ؟

بهمون نزدیک شد و گفت:

__ حق ما رو شما خوردین . شما هیچ میدونین بدبختی و فقر یعنی چی؟

کم کم در اتاقا باز می شد و همه بیرون میومدن

__ شما میدونین سر گشنه زمین گذاشتن و از بدبختی عزیزا رو از دست دادن یعنی چی؟ به خدا پول شام یه شب شما از خرجی یه ماه ما بیشتره . اومدین تماشا ؟ تماشای بدبختی ما ؟ خب دیدین . پاشین برین

آرمین از جاش بلند شد و گفت:

__ آروم باش ملیحه

پس آرمین دختره رو میشناخت .

_آروم باشم آرمین ؟ مامانم چهار روز پیش مرد .

آرمین وحشتزده نگاهش کرد . دخترک لبه حوض نشست . سرشو بین دستاش گرفت و گریه کرد . یه کم که آرومتر شد گفت :

_دید بالاخره مرد ؟ تو گفتی زنده میمونه اما نموند .

چهره آرمین سخت تو هم رفته بود . ما هم حال بهتری نداشتیم .

_مگه پولی که بهت داده بودم خرج عملش نکردی؟

_دکتر می گفتن دیگه دیر شده . مادر من از بدبختی مرد آرمین . کی بود بفهمه ؟ خرج عملش شد پول قبر و کفنش . از این که میان اینجا و عین گداها پول کف دست ما میزارین حالم بهم میخوره . چون پایین شهری ایم هویت نداریم ؟ غرور نداریم ؟ شرف نداریم ؟

اونو میبینی اون بالا ؟

اینو گفت و به بچه ای کوچک که مات بهش نگاه می کرد اشاره کرد:

_الان خرج اون با منه . بزرگ کردنش گردن منه . البته زیاد طول نمی کشه اینم یه مرضی چیزی بگیره و از نداری بمیره . مثل ننه بابام .

شماها چه میفهمین این چیزا یعنی چی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم . موهاشو نوازش کردم . خودشو عقب کشید . با چشمای بارونیش یه لحظه نگام کرد و بعد سرشو رو سینم گذاشت . انقدر سوزناک گریه می کرد که همه رو به گریه انداخته بود . سفت سرشو به سینم فشردم و گفتم :

_آروم باش عزیزم . آروم باش

کم کم آروم شد . آرمین طرف دیگه حیاط داشت بات یه زنه صحبت

می کرد . فکر کنم راجع به مادر همون دختره بود .

به هامون نگاه کردم . یه لحظه برق اشک رو تو چشماش دیدم . سیگاری روشن کرد و از حیاط بیرون رفت . ملیحه کمی بعد آروم شد گفتم:

_هرچی بوده گذشته . باید به آینده فکر کنی

_کدوم آینده ؟ آینده برای ما مفهومی نداره . اونجا رو نگاه کن .

به گوشه ای از حیاط چشم دوختم . پسری کنار دیوار نشسته بود و چرت می زد. انگار کاملاً تا شده بود.

__ آینده ماها اینه . یا اینکه از نداری بریم تو خط های دیگه .

__ اینجوری حرف نزن .

__ اینا حقیقتای زندگیه

__ همه از فقر معتاد نمیشن

__ خیلی سر خوشی خانومی . یعنی تقصیر نداریا . این چیزا رو ندیدی.

__ من کمکت می کنم . هرچیزی که لازم باشه در اختیار میزارم .

__ من که سوختم تموم شد . یکی فکر این بچه باشه که حال و روزش مثل این معتاد نشه

__ ایشا... همیشه . توام پاشو اشکاتو پاک کن . راستی چند سالته؟

__ سن و سالم از دستم رفته . چمیدونم . نوزده، شایدم بیست .

__ از کیفم تراولی در آوردم و بدون اینکه کسی ببینه تو دستاش گذاشتم .

__ با تعجب نگاه کرد . لبخندی زد و گفت:

__ هرکاری صلاح میدونی باهاش بکن

__ این جماعت گرگ اینو دست من ببینن شب نعشمو میندازن تو حوض

__ قرار نیست کسی ببینه یا چیزی بفهمه . این بین من و تو حالام پاشو یه آبی یه دست و صورتت بزن .

با نگاهی مظلوم و پر از تشکر نگام کرد و به روم خندید. این برام از هر چیزی با ارزش تر بود . کمی بعد همه از خونه بیرون اومدیم . هرکس یه مبلغی رو به آرمین داد . پول زیادی جمع شد. آرمین هم به اون خونه و خونه های دیگه رفت .

تو راه برگشت همه ساکت بودیم . به خونه آرمینینا رفتیم . از کسی صدا در نمیومد . همه تو فکر بودن .

آرمین سکوت رو شکست و گفت :

__ قرار نبود اینطوری شه. ملیحه خیلی شلوغش کد

پویان گفت :

__ همچینم شلوغش نکرد . از درداش گفت . از بدبختیاش . از چیزایی که بعضی از ماها بدجوری چشمامونو روش بستیم

__ این فقط یه تلنگر بود.

هومن گفت :

_ از خودم بدم اومد .

اینو گفت و پک محکمی به سیگارش زد . هامون گفت :

_ کاش می شد یه فکر دیگه کرد . اون دختره راست می گفت . اینجوری خیلی به غرورشون لطمه میخوره . اونام آدمن .

آرمین نگاهش کرد و گفت:

_ پس میگی چی کار کنیم؟

_ نمیدونم . باغ وحش نیستن که بریم تماشا . همین یه بار بس بود . درسایی که باید رو گرفتیم . من میگم از این به بعد هرکدوم از ما اگر خواست کمکی بکنه بده تو . بقیشم زحمتش با خودت.

همه تایید کردن . آوا گفت :

_ سرم داره منفجر میشه .

آرمین گفت:

_ چند وقت پیش وقتی از ماشین پیاده شدم ، تازه پراید بود و مال آژانس ، داشتم می رفتم تو یکی از کوچه ها که در یه خونه باز شد و کسی منو کشید تو . ترسیده بودم اما سعی کردم خونسرد باشم . یه زن بود .

از پیشنهادش من که مرد بودم سرخ شدم و سرمو پایین انداختم . تا حالا همیچن چیزی رو اونم با اون صراحت و از زبون یه زن نشنیده بودم . یه کم بهش پول دادم و گفتم این راهش نیست. میدونین از در خونه بیرون اومدم چی گفت ؟ با گریه گفت پس چی راهشه . تو بگو . من ، یه زن تنها و بی کس با چهار تا بچه چی کار باید بکنم .

محراب گفت :

_ فقر فرهنگی . یکی نیست بگه پولدارا این همه بچه ندان که شماها دارین .

هامون گفت :

_ اونا که به چشم ما به بچه نگاه نمی کنن محراب جان . آخ مراقب باش دستت زخم نشه ، وای مدرسه ات دیر شد.

اونا به چشم یه منبع در آمد بهشون نگاه می کنن . اگر حقیقتو میگم که هیچی . اگر غیر از اینه خدا منو بیخشه . اما تا جایی که من میدونم اگر پسر بود میفرستش سر این کار و اون کار . اگرم دختر بود یا میفروشنش یا میشه یه تو سری خور . کلفت و شایدم هون چیزی که آرمین گفت .

اشک تو چشمم پر شده بود . از جام بلند شدم و گفتم :

_خداحافظ.

آوا گفت :

_هانا ... هانا کجا میری؟

جواب ندادم . اشک بی وقفه از چشمام پایین میومد . پامو از در بیرون گذاشتم گوشیم زنگ خورد . هامون بود:

_هانا کجا رفتی ؟

فقط گریه کردم .

_وایسا تو خیابون الان میام دنبالت

_نه هامون . میخوام برم خونه .

_آخه چت شد یهو ؟

_دیدن این چیزا واقلاً برام سخت بود . بعداً بهت زنگ می زنم .

_مراقب خودت باش .

رسیدم خونه . هومن هم چند دقیقه بعد از من رسید . یه کم نگاهم کرد و بغلم کرد .

_چرا هومن ؟ آخه چرا باید بعضیا انقدر سخت زندگی کنن . چرا کسی نیست به دادشون برسه

_آروم باش هانا . تو که انقدر ضعیف نبودی

_مساله ضعف نیست . اینا واقعیتاییه که ما به روی خودمون نمیاریم . دلم میخواد برم کل اونجا رو آباد کنم . ولی آخه چجوری ؟

موهامو نوازش کرد و منو به سینش فشرد . صدای نگران پدرم اومد:

_چی شده هومن . چشمه هانا ؟

سرمو از سینه هومن برداشتم . رفت بالا .

رو به روی پدرم نشستم و بی مقدمه همه چیو براش گفتم . دستشو تو موهایم برد و گفت :

_بابا جون فقر که تمومی نداره

_چرا نداره بابا ؟ اگر هرکس بخواد اینجوری فکر کنه که ...

پدرم حرفمو قطع کرد و گفت :

_من اینجور جاها زیاد میرم . من و پدر دوستات کم بهشون نمیرسیم . اما بابا چون مگه ما چند نفریم ؟ یه قدرت زیاد باید به این مسائل خاتمه بده .

اینو گفت و دست چکشو از تو جیبش در آورد . در حالی که چیزی مینوشت گفت :

_اینو از طرف من بده به آرمین .

اینو گفت و رفت بالا . با دیدن مبلغ چک نزدیک بود شاخ در بیارم . خیلی زیاد بود . پس پدرم همیشه از این جور کمکا می کرد که انقدر راحت همچین مبلغی نوشت . اشکامو پاک کردم و خندیدم . انگار یه جون تازه گرفته بودم .

روز بعد به بانک رفتم و چک رو نقد کردم که بین چند نفر قسمت بشه .

اون روز تو آژانس از حرفای آوا فهمیدم که میخواد بره پیش فرزاد . پس خونه نبود . این فرصت خوبی برای من بود که برم پیش آرمین .

جلوی خونشون رسیدم . به گوشیش زنگ زدم .

_سلام هانا جان

_سلام داداشی . خوبی؟

_قوربانت . چیزی شده؟

_میشه یه لحظه بیای دم در؟

_دم در برای چی؟

_بیا بهت میگم .

چند دقیقه بعد آرمین اومد .

_چی شده هانا .

_یه خواهش دارم ازت . باید قول بدی نه نیاری

به نشونه کنجکاوی یکی از ابروهاشو بالا برد که گفتم :

_قول بده

_همینجوری که نمیتونم قول بدم عزیزم . شاید نتونم انجامش بدم و شاید اصلاً به صلاح نباشه

_هم به صلاحمه هم تو میتونی انجام بدی . فقط باید اول قول بدی

_خیلی خب . قول میدم . بگو

__ منو ببر جایی که دیروز رفتیم ؟

__ چی ؟ امکان نداره

__ آرمین ...

__ اصلاً حرفشم نزن هانا . هومن دیروز کلی بهم سفارش کرد که دیگه تو رو اونجور جاها نبرم . می گفت کلی گریه کردی .

__ به خدا قول میدم آروم باشم . تو قول دادی آرمین . ن تو این ۷-۸ سال ازت چیزی خواستم ؟

__ فقط نگام کرد که ادامه دادم :

__ این اولین باره . رومو زمین ننداز . تازه ببین چی آوردم براشون

از تو داشبورد چک پول رو در آوردم . با تعجب گفت :

__ اینهمه پول ؟ از کجا ؟

__ بابا داد .

جریان رو براش گفتم .

__ از دست تو . خیلی خب . پیاده شو ماشینو بزار تو باغ . با آژانس میریم .

__ چشم . مرسی مهربون .

با هم حرکت کردیم . البته قرار شد جریان رفتنمون محفوظ بمونه . نمیخواستم یه وقت هامون بفهمه . چون بهش نگفته بودم مطمئناً ناراحت می شد . البته اگر میفهمید حتماً با رفتنم مخالفت می کرد .

از کوچه پس کوچه های باریک عبور می کردیم . بازم بچه هایی رو میدیدم که پابرهنه، با لباسایی کهنه و پاره تو کوچه ها بازی

می کردن .

به یه خونه رسیدیم . آرمین نگاهی بهم کرد و در زد . چند دقیقه بعد یه خانم درو باز کرد . با تعجب به ما دو تا نگاه کرد و گفت :

__ کاری داشتین ؟

__ آرمین گفت :

__ میشه بیایم تو؟

یه کم دیگه نگاهمون کرد و از جلوی در کنار رفت . رفتیم تو . در و دیوارهایی خراب و داغون .
وسط حیاط قسمتی گود بود . نگاه کردم و گفتم:

_ اینجا چیه خانوم

خنده تلخی کرد و گفت :

_ زیرش آبه .

_ اینجوری که هر ان ممکنه کف حیاط بره تو . چرا درستش نمی کنین؟

_ نفست از جای گرم در میادا . ما نون نداریم بخوریم . چه برسه به این کارا

با ناراحتی به آرمین نگاه کردم . فقط سرشو تکون داد . رفت و از تو آژانس چند تا کیسه که شامل گوشت و مرغ و خوار
و بار بود آورد . با مقداری پول جلوی زن گذاشت . با تعجب یه کم نگاه کرد و بعد زد زیر گریه .

_ تورو خدا شما صدای مارو به گوش بقیه هم برسونین . من نمیدونم کی هستین و از کجا اومدین اما مارو نجات بدین .
هوای اونجا داشت خفم می کرد . با آرمین بیرون اومدیم و به چند تا خونه دیگه سر زدیم و چیزایی که خریده بودیم رو
بینشون تقسیم کردیم .

اوضاع خونه ها یکی از یکی خراب تر بود . بیماری و ناراحتی بیداد می کرد .
با هم راه میرفتیم که گفتم:

_ آرمین؟

_ جانم؟

_ از پول خیلی مونده . به نظرت میتونیم باهاش کف اون خونه و بعضی خونه های دیگه که در حال خراب شدن رو
درست کنیم؟

لبخند تلخی زد و گفت :

_ آره . فکر کنم بشه .

_ باید یه کاری کنیم آرمین

_ انقدر اینجا از این جور چیزا زیاده که کار من و تو تنها نیست .

_ در حد توانمون که میتونیم یه کاری کنیم

_ فردا بعد از شرکت میرم با یکی از دوستانم که تو کار بازسازی حرف میزنم ببینم چی میگه .

__هممون رو هم پول میزاریم . جون این آدما در خطرہ . باید یه کاری کرد . راستی آرمین . چقدر دلم میخواست ملیحه رو میدیدم .

__میخواوی بریم پیشش .

__خونس؟

__کجا رو داره بره . استخر یا سالن بیلارد

با ناراحتی دنبالش رفتم . وارد همون خونه شدیم . انگار اون خونه در نداشت . عمیشه چهار طاق باز بود و توش معلوم . آرمین اتاق ملیحه رو نشون داد . در زدم . باز کرد . منو که دید خندید و با مهربونی دعوتم کرد تو . آرمین بیرون وایساد .

پسر بچه ای که برادرش بود لباسایی نو و قشنگ به تن داشت .

__قشنگه ؟ با پولی که بهم دادی براش خریدم

__خیلی کار خوبی کردی . بچه باید لباسش تمیز باشه . وگرنه هزار جور مریضی میگیره

__آره . تو کوچه هم نمیزارم بره . میترسم بلایی سرش بیاد . من که جز این دیگه کسی رو ندارم .

__خوشحالم برات . فقط اومدم یه سر ببینمت و مطمئن شم خوبی

با لبخند نگام کرد و از هم خداحافظی کردیم .

باز تا خونه سکوت کردیم . جلوی خونه ماشینو برداشتم . ازش تشکر کردم و باقی پول رو بهش دادم .

__باشه دست خودت هانا

__پیش تو و من نداره آرمین . هرچی باشه تو بهتر میدونی با این پول چیکار کنی . خداحافظ

لبخندی زد و بدرقه ام کرد . گوشیم زنگ خورد . هامون بود . خیلی عصبی بود :

__چی شده هامون ؟

__معلومه کجایی ؟ دلم هزار راه رفت . گوشیت که در دسترس نبود . بچه ها هم می گفتن بعد از آژانس ندیدنت . هومن هم ازت خبری نداشت

__پس به همه زنگ زدی خوش تیپ؟

__کجا بودی؟

من به آرمین قول داده بودم به کسی نگم . پس گفتم :

_ تو اتاقم خواب بودم . اگر گوشیم آنتن نمیداده که تقصیر من نبوده عزیز دلم . لابد هومن هم تبلیغش اومده بیاد تو اتاقو ببینه .

_ آماده شو میام دنبالت

_ چشم

چند دقیقه بعد رسید . دستشو گرفتم و گفتم:

_ حالا چرا انقدر بد اخلاقی ؟ خب ببخشید دیگه .

نگاهم کرد و چیزی نگفت . آرام شده بود .

_ داری دلبری می کنی؟

خندید .

_ خندیدی . پس آستی کردی

دستمو فشرد و چیزی نگفت . به یه رستوران رفتیم . سر شام گفت :

_ چه خبر از آژانس ؟

_ هیچی . راستی هامون ، مانیا و پویان با هم چطورن ؟

_ خیلی رابطشون خوبه هانا . اصلاً باورم نمیشه تو این مدت خیلی کم چجوری انقدر صمیمی شدن .

خندیدم و گفتم :

_ خدا رو شکر .

کمی بعد از رستوران بیرون اومدیم و تو خیابون خلوت رو به رویش شروع به قدم زدن کردیم .

_ هوا سرد شده ها .

_ اوهوم .

یه لحظه برگشتم نگاهش کردم . دیدم اشک تو چشماش پر شده . وقتی فهمید دارم نگاهش می کنم سریع به خودش مسلط شد . با نگرانی گفتم:

_ چی شده هامون ؟

_ هیچی .

_خودم اشک رو تو چشمت دیدم . به منم دروغ ؟

کنار هم رو یکی از نیمکتا نشستیم . باز قطره اشکی از رو گوش به پایین غلتید . پک محکمی به سیگارش زد و اشک رو پاک کرد

_هامون تورو خدا حرف بزن . چی شده ؟

نگاهم کرد . با همون چشمایی که هیچ توانی در برابرش نداشتم .

_میتروسم از دستت بدم

_این حرفا چیه هامون . چرا به همچین چیزی فکر می کنی

_میتروسم هانا .

_از چی ؟ تو همه چیز منی هامون . مگه میشه یه روزی ...

_شاید اگر حقیقت رو بفهمی همچین چیزی میشه .

حقیقت؟! هامون راجع به چی حرف می زد . منظورش چی بود .

_نمیفهمم از چی حرف میزنی هامون .

_دارم خفه میشم . دیگه نمیتونم با این راز زندگی کنم هانا .

بازم نگاهش کردم .

_هفت سالم بود . هیچوقت اون شب وحشتناک رو فراموش نمی کنم . جاده پر از مه بود . جاده شمال .

سرمو رو شونه مادرم گذاشته بودم و خوابیده بودم . مادرم حامله بود . هفت ماهه .

عمو پشت فرمون نشسته بود . صدای پدرم رو میشنیدم که می گفت کاش صبح حرکت می کردیم کاوه . تو این هوا .

خیلی خطرناکه . و عموم در جوابش گفت کارای این کارخونه اس دیگه . من که از خدام بود . انشا... که چیزی نمیشه .

آروم میرم

خلاصه با هم راجع به این چیزا حرف میزدن . زن عمو صندلی جلو نشسته بود . من و مادر و پدرم عقب .

چشمام گرم خواب شده بود . کم کم خوابم برد . هنوز دست نوازش مادرم رو روی موهام حس می کنم .

نمیدونم چقدر گذشت . یهو با صدای جیغ بیدار شدم و دیدم ماشین تو هوا معلقه . کمی بعد هم چندین تا ملق خورد و

دیگه چیزی نفهمیدم ...

با ناباوری به هامون نگاه می کردم . سیگار سوم رو روشن کرد و گفت :

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم . دست و پام شکسته بود . گریه می کردم و پدر و مادرمو صدا میزدم . اما جواب گریه هام فقط آرامبخش بود .

تا اینکه یه بار که بهوش اومدم چهره ای آشنا رو تشخیص دادم . مادر بزرگم بود .

چند وقت گذشت تا مرخصم کردن هانا . پدر و مادرم ، همینطور زن عموم تو اون تصادف کشته شده بودن . عمو هم تو بیمارستان تموم کرد .

حس می کردم قلبم داره از دهنم بیرون میاد . پس هامون ...

می گفتم بچه مادرم رو نجات دادن . تو دستگاہه . اما نتونستن برای خودش کاری بکنن .

یه مدت تو دستگاہ بود و بعد آوردنش خونه . یعنی خونه مادر بزرگم .

مادر بزرگم زن ترش رو و عصبی ای بود . با داشتن وکالت از پدر و عموم همه مال و املاک مارو فروخت و ریخت تو جیب خودش . و میدونی با من و خواهرم چیکار کرد؟

یادم نمیره هانا . یه شب زمستونی بود . برف میومد . هوا خیلی گرگ و میش بود . من و خواهرمو که تازه یک ماهه شده بود و هنوز حتی اسم و شناسنامه نداشت برد جلوی یه خونه بزرگ . البته من اینطوری فکر می کردم . گفت بین پسر من و خواهرت باید اینجا بمونین تا پیام دنبالتون . گفتم کجا میر گفت یه سفر مهم . اما زود بر می گردم . این تو و این خواهرت . مراقبش باش تا پیام دنبالتون .

اینا رو به من که با همون دستاش کوچکم خواهرمو بغل کرده بودم گفت . زنگ خونه رو زد و به سرعت سوار ماشین آژانس شد و رفت . من هنوز میبھوت بودم که در خونه باز شد . خانومی قد بلند با لباسایی سفید . حالا فرض کن من با یه بچه کوچیک ، اونم تو اون هوا و تاریکی شب و یه زن هم مثل روح جلوم . داشتم زهره ترک می شدم .

خلاصه مارو برد تو .

تازه دوزاریم افتاد اونجا...

نفس عمیقی کشید و گفت :

پرورشگاہه

انگار یه چیزی خورد تو سرم . هامون سخت تو فکر فرو رفته بود . سیگار بعدی رو روشن کرد . رگ گردنش برجسته شده بود و به رو به روش خیره شده بود .

تا مدت ها فکر می کردم مامان بزرگ میاد دنبالمون . از اونجا میبرمون . اما اینا فقط توهمات بچگی بود . اونجا من و خواهرمو از هم جدا کردن . فقط یه پرستار بود که منو خیلی دوست داشت و در جواب بی تایام بعضی وقتا یواشکی می بردتم تا خواهرمو ببینم .

تا اینکه نزدیک یکسال بعد به خانواده اومدن تا منو به فرزندى قبول کنن . مشکلات باعث شده بود خیلی بیشتر از سنم بفهمم هانا .

خلاصه قرار بر این شد من و به اون خانم و آقا تحویل بدن . گریه می کردم و می گفتم بدون خواهرم جایی نمیرم . تا اینکه همون خانم و آقا گفتن خب خواهرش کیه ؟ فک کنم از گریه های من نرم شده بودن اونم قبول کنن . پرستار سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت:

_خواهرش چند روز پیش تحویل به خانواده دیگه داده شده .

دیگه نمیشنیدم هامون چی میگه . انقدر براش ناراحت شده بودم که میخواستم دق کنم . موهاشو به آرومینوازش کردم . به سمتم برگشت . چشماش سرخ سرخ شده بود . دستامو بوسید و گفت :

_این حقیقته منه هانا . حالا بازم میخوای با من باشی ؟ با یه بچه پرورشگاهی ؟

گریه می کردم .

_معلومه هامون . این چیزا تو احساس من تاثیری نداره . باهات میمونم . تا آخرش . تا هرجا که تو بخوای .

_میخوام خواهرمو پیدا کنم هانا

_کمکت می کنم هامون . تا هرجا که باشی هستم . فقط تورو خدا ناراحت نباش .

مثل بچه ها شده بوم . اشک تو چشماش پر شده بود . بغلم کرد . گریه کردم .

چند ثانیه گذشت که گفت:

_با من ازدواج می کنی هانا ؟

با تعجب سرمو از رو سینش برداشتم . اصلاً انتظار همچین چیزی نداشتم . نمیتونستم حرف بزنم . هنوز جمله شو هضم نکردم . پیشنهادی که حتی تو خواب هم نمیدیم رو بهم داده بود و حالا من فقط با بهت ناباوری داشتم نگاهش می کردم . انگار لبهام به هم دوخته شده بود . خیلی جا خورده بودم .

خنده تلخی کرد و گفت :

_احمقانه بود . ببخشید . همه چی بین ما تمومه هانا . نمیخوام تو معذورات باشی .

اینا رو گفت و با غیض قطره اشکی که رو صورتش بود رو پاک کرد و دستاشو تو جیبش کرد و ازم دور شد .

حتی پاهام توان نداشت صداش بزنم . نه . نباید هامون رو از دست میدادم . به خودم فشار آوردم و با گریه صداش زدم .

_هامون...

برگشت . صورتش سرخ شده بود . رو زانوهایم افتادم :

_دوستت دارم هامون . عاشقتم .

وقتی دید افتادم سریع به سمتم اومد و بلندم کردم . تو آغوشش فرو رفتم .

_آره . باهات ازدواج می کنم . تا ته دنیا باهات میمونم . با هر چیزی باشه می جنگم که داشته باشمت . تورو خدا بس کن . دوری از تو برام غیر ممکنه ...

منو به سینش فشرد .

_آروم باش

_تو حق نداری منو ترک کنی هامون . هیچ وقت .

موهامو بوسید . چند دقیقه ای گذشت . شانس آورده بودیم پاک خلوت بود وگرنه چه صحنه ای بود .

هامون مدام موهامو بوسید . نمیدونم چقدر گذشت . منو از سینش جدا کرد . چشماش خیس بود . خندید .

_خیلی بی انصافی .

_عاشقتم هانا . نمیخوام مجبورت کنم

_تو اگر سر راهی هم بودی ، اگر جز لباس تنت هیچیم نداشتی ، تا وقتی خودت نمیخواستی ترکت نمی کردم . گذشتت برام مهم نیست . مادر اونی نیست که بچه رو بدنیا میاره . مادر و پدر تو در حقت کم نداشتن .

سرشو به تایید تکون داد و گفت :

_خوشحالم که دارمت هانا . خوشحالم که کنارمی ...

منو تا خونه رسوند . قرار شد مادرش زنگ بزنه خونمون و برای اومدن اجازه بگیره .

چه شبی بود اون شب...

هامون همراه پدر و مادر و پدربزرگ و مادر بزرگش اومده بودن . من پدر و مادر بزرگ نداشتم ، برای همین خودم بودم و خانوادم و آزاده خانم که به اصرار مادرم تو مراسم شرکت کرده بود . می گفت بده من اونجا باشم . اما مادرم قبول نکرده بود . منم تو این مساله مشکلی نمیدیدم .

پایین که رفتم نگاه های تحسین آمیز رو به خودم حس کردم . سلام کردم . همه با خوشرویی جوابمو دادن . مادر هامون که خانمی شیک و مهربون بود گونمو بوسید و گفت :

_الحق که بچم خوش سلیقس . چه فرشته ای انتخاب کرده .

لبخندی زدم و کنار هومن نشستیم . به هامون نگاه کردم . با چشمای قشنگش و لبخندی گوشه لبش نگاهم می کرد . بهش لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم . تو کت شلوار نوک مدادی رنگش خیلی قشنگ شده بود. واقعاً دکتر بودن برازنده اش بود . کمی از حاشیه ها صحبت

شد . بعد پدر بزرگ هامون گفت :

_اگ اجازه بدید بریم سر اصل مطلب .

پدرم خواهش می کنمی گفت که پدر هامون گفت :

_راستش هامون پسرمه و نباید ازش تعریف کنم .اما تو فامیل مورد تایید همه هست . اهل خلاف کاری و چشم نا پاک هم نیست . بچهسر به راه و خوییه .

هامون به من نگاهی کرد و وقتی مطمئن شد کسی متوجه نیت با سر حرفای پدرشو تایید کرد . خندم گرفته بود .

ما به انتخابش نه تنها احترام میزاریم ، بلکه با دیدن شما و خانواده محترمتون تحسینش هم می کنیم . اگر شما اجازه بدین و هانای عزیز راضی باشن یه مدت با هم نامزد باشن تا بیشتر همدیگه رو بشناسن .

بعدم دیگه به قول معروف ریش و قیچی دست خودشون .

پدرم با سر تایید کرد و گفت :

_ از نظر ما حرفاتون تایید شده اس .

مادر هامون گفت :

_اگر اجازه بدین طبق رسم و رسوم و سنت الان برن با هم یه کم صحبت کنن . بعدم اگر هانا جان وقت میخواد یه مدت فکر کنه و ما واسه جواب تماس بگیریم خدمتتون.

پدرم بهم نگاه کرد و با لبخند تایید کرد . هومن گفت :

_ شما که حرفا رو زدید . خواستین اسم و فامیل چیزی بازی کنین برگره براتون گذاشتم رو میز .

خندیدم و به طرف دیگه سالن رفتم . بقیه مشغول پذیرایی از خودشون شدن .

هامون لبخندی زد و گفت :

_خب . خانوم خوشگله میخوام بشناسمت .

_بله ، بله . اون که ۱۰۰٪ . از کجا شروع کنیم .

عین بچه ها نگام کرد و گفت :

_چقدر دوسم داری؟

_خب هیچی .

نگام کرد . خندیدم و گفتم :

_من عاشقتم .

_از کی ؟

_از همونموقع که ... صبر کن بینم . داری زیر زبونمو می کشی؟

شیطنت آمیز خندید و گفت :

_بگو دیگه

_نمیگم .

_جون هامون

_از همونموقع که تو شمال دیدمت .

_پس تنفس مصنوعیه کار خودشو کرد .

_هامون...

خندید .

_تو از کی؟

_یکی دو هفته ای میشه .

اخم کردم . خندید و گفت :

_منم از همون شمال . وقتی از آب بیرون آوردمت حس کردم یه پری رو نجات دادم . خیلی زیبا بودی

_دیگه نیستم؟

_شیطونی کنی بقیشو نمیگما

_خب . بیخشید . بگو

_بعد که برگشتم مدام تو فکرت بودم تا اینکه پویان گفت برای دیدنم اومده بودی . باورت نمیشه اما خیلی سریع برگشتم

شمال پیام بینمت . اما نبود .

باورم نمی شد . پس هامون هم اونموقع ها که من از دوریش پر پر میزدم به من علاقه مند شده بود .

__پس چا اومدم شمال چیزی نگفتی ؟

__نمیدونم . روم نمی شد .

__بهت نمیداد خجالتی باشی

__نیستم . اما در برابر انگار توانمو ازم می گرفتن . حتی اون روز تو آژانس . دیدی مانیا رو صدا زدم و بهش گفتم ؟

__سرمو تکون دادم و گفتم :

__بعدش چی هامون ؟ وقتی رفتم ؟

__تو اون دو ماه خیلی می رفتم شمال . از خودم عصبی بودم که چرا شمارمو بهت ندادم . اما همیشه چراغ ویلاتون خاموش بود . دیگه نا امید شده ودم . تا اینکه اون روز دیدمت .

__لبخند زدم و گفتم :

__باورم همیشه داریم با هم ازدواج می کنیم هامون .

__لبخند قشنگی زد و گفت :

__منم همینطور عروسک قشنگم .

__صدای هومن اومد :

__هزار ماشااا... حرفاتونم که زدینکار کشید به خاله بازی .

__خاله بازی یعنی چی؟

__نمیدونم . حرف عروسک و این چیزا بود دیگه

__من و هامون خندیدیم . هومن گفت :

__پاشید که آبروی هرچی سنته بردید . از اونموقع تا حالا هر بار نگاهتون کردیم داشتین میخندیدین .

__باز خندیدیم و با هومن به سمت بقیه رفتیم . ساعتی بعد هامون و خانوادش رفتن .

__آخرای شب بود . با هامون حرف زدم و شب بخیر گفتیم . از پنجره نگاه کردم دیدم چراغ خونه آزاده خانم روشنه . ریدوشامبرمو پوشیدم و رفتم پایین .

__جلوی سوله اش در زدم . باز کرد . با نگرانی گفت :

__اتفاقی افتاده؟

__نه . خواب که نبودین؟

__نه مادر

__مهمون نمیخوای؟

__خدا مرگم بده . حواسم نیست دم در نگهت داشتم . بیا تو .

رفتم تو . خونه آزاده خانم ساده بود و قشنگ . مثل تصویری از خونه مادر بزرگهای قدیمی .

مبلهایی ساده . کنار پنجره میز کوچکی بود که روش سماور گذاشته بود . چاییش همیشه به راه بود .

طرف دیگه هم اتاق خوابش قرار داشت . برام چایی ریخت و گفت :

__میدونم برای چی اومدی

لبخند زدم که گفت :

__آره مادر . میگفتم برات . تا اونجا رسیدیم که نفرت رو تو چشمای مادر شوهرم دیدم .

یه شب نعمت اومد خونه . لب و لوچش آویزون بود . گفتم چته مرد؟ چیزی نگفت . فردا و فردا ها هم اومدن و رفتن .

هر روز عصبی تر و بدخلق تر می شد . آخر یه روز تاب نیاورد و گفت :

__داریم بیچاره میشیم آزاده . گفتم زبون به دهن بگیر مرد . چی داری میگی . گفت شریکم همه چیو برداشته رفته . من

موندم و طلبکارا . گفتم چهار تا دارو گیاهی که این حرفا رو نداره . گفت دکونو بزرگ کردیم بدهکارم .

اینجور وقتاس که زنا میرن پس اندازشونو میارن میزارن جلو مردشون . من که پس اندازی نداشتم . به سر جدم نه که

آینده نگر نباشما . پول به حدی بود که شکم خودم و نعمت و مادر و خواهرشو سیر کنه . اونم چه سیری . غذامون یا

سیب زمینی بود یا نون و پنیر . سالی یه بارم گوشت .

تا صبح خوابم نبرد . روز به روز خلق نعمت تنگ تر می شد و وضع مالیمون بدتر .

یه روز سر صبح پاخدم از اتاق برم بیرون . اتاق ما چهار تا پله میخورد تا کف حیاط . پام لیز خورد و با کمر کوبیده شدم

کف حیاط .

آزاده خانم قیافش تو هم رفت . کمی بعد ادامه داد:

__چشمام سیاهی می رفت . اما جز یه چیز فکر دیگهای تو سرم نبود . بچم .

از حال رفتم . بهوش که اومدم که شکم خالی بود . خودمو نمیدیدم اما حس می کردم رنگ گچ شدم . دنبال بچم می

گشتم .

خلاصه یه زنی منو تو جا خوابوند. شناختمش . زیور همسایمون بود . گفتم دستم به دامن زبور جون بچم کجاست ؟ گریه کرد . گفتم تورو خدا حرف بزن گفت آروم باش . بخواب . داد زدم . مادر شوهرم اومد تو و گفت چیه ... خانوم . چرا داد و بیداد راه انداختی ؟ عروسی که نتونه بچه نگه داره به چه درد میخوره ؟

حالا فرض کن با اون حال من این حرف بود داشت میزد ؟ برق انتقام رو تو چشماش دیدم . اون همه سال تو اون خونه، هیچوقت پله خیس نبود . تازه یادم اومد چی شده . پس کار خودش بود .

زجه میزدم . گریه می کردم . اما کی بود بتونه آروم کنه . شوهرم باید این کارو می کرد که معلوم نبود رفته بود کدوم قبرستونی.

افسرده شده بودم و عصبی . نمیشد باهام حرف زد .

تا اینکه دو سال دیگه هم گذشت و من دیگه حامله نشدم . و این چوبی بود که تو هر دعوایی نعمت و ننه آبجیش به سرم میکوبیدن .

جالب این بود که تو اون دو سال با ورشکسته شدن نعمت نه تنها فقیر تر نشده بودیم. بلکه وضعمون کم کم داشت خوب می شد . تا اینکه یه شب اومدن در خونمونو با لگد باز کردن و اومدن تو . از ترس یه خودم میلرزیدم . نعمتو کت بسته برداشتن و بدون هیچ حرفی بردنش . تازه فهمیدم افتاده تو کار مواد . گردی شده بود خدا شناس. بچه های مردم میاورد تو منجلابی که خودش داشت گرفتار می شد . از اینکه تا اونموقع با اون نون زندگی کرده بودم حالم به هم خورد .

یک سال بود و بعد آزادش کردن . نمیخوام وارد خیلی مسائل بشم هانا . اما فقط خدا میدونه تو اون یه سال به من چی گذشت . نعمت هر چی بود باعث شده بود خیلی بهم سخت بگیرن و با نبودش شده بودم درست مثل یه کلفت .

یه شب اومد نشست کنارم و گفت ببین آزاده . اگر یه بار دیگه منو بگیرن معلوم نیست چه بلایی سرم میارن . باید کمکم کنی . گفتم مردمی . هرچی بگی می کنم . گفت پاشو لباس بپوش بریم تا بهت بگم.

اونموقع تقریباً بیست سالم بود . برو رویی داشتم واسه خودم . یه ماشین گرفت منو آورد شمال شهر . مونده بودم چی میخوابم بگه . یا چیکار میخواد بکنه .

تف تو غیرتش . من که حلالش نمی کنم .

میدونی چی بهم گفت بی غیرت ؟ گفت ببین آزاده . هم خوشگل شدی هم خانوم و خوش اندام . میخوام برام کار کنی .

رنگ به صورت نداشتم . با کیف به سرش کوبیدم و گفتم تف تو غیرتت پدر سگ . میفهمی چی داری میگی ؟ هیچی نگفت . شروع کردم بهش بد و بیراه گفتن تا اینکه عصبانی شد .

مچ دستمو گرفت پیچوند و گفت خرج یه شب رفتن تو تو اینجا خرج یه ماه جون کنن منه . همین که گفتم .

گریه می کردم . من تو این خطا نبودم آخه . اینا رو گفت و رفت . من یه زن تنها تو اون شب تاریک مونده بودم کنار خیابون .

ماشینا وای میستاندن و حرفایی رو میزدن که مو به تن آدم راست می کرد .

تو یه پارک نشسته بودم و گریه میکردم که صدای مهربونی شنیدم . گفت چی شده دخترم ؟ نمیدونستم کیه اصلاً اما انقدر دلم پر بود که همه چیو براش گفتم .

دست منو گرفت برد خونش . شدم خدمتکار اونجا . اون مرده پدر بزرگت بود .

اشک تو چشمام پر شد . پدر بزرگم سال ها پیش فوت شده بود . وقتی من ده سالم بود . آزاده خانم اشکاشو پاک کرد و گفت :

اونموقع پدرت چهارده پونزده سالش بود . بعد از ازدواجشم مادر بزرگت گفت بیام بشم خدمتکار خانوم و آقا . منم نه نیاوردم . زندگیمو مدیونشون بودم

اشکامو پاک کردم و گفتم :

پس نعمت ؟

اون بی شرف خدا نترس به پیغام پدر بزرگت اومد خونشون . وقتی دید پناهم دادن شروع کرد چاله میدون بازی . پدر بزرگت خیلی خونسرد گذاشت حسابی داد و قالاشو بکنه . بعد گفت :

خب مرتیکه بی چاک و دهن . حرفاتو زدی شنیدم . حالا من میگم تو گوش کن . اگر همین امروز اومدی و این دختریو طلاق دادی که باهات کاری که ندارم هیچ، یه پولیم میدم گمشو بری . اما اگر اینکارو نکردی میدم انقدر بزنت بعدم جسدتو بندازن جلو پای همون مادر بی حیات .

نعمت دهنش باز مونده بود . گفت چقدر میدی گفت انقدر میدم که گورتو گم کنی .

خلاصه یه پولی از پدر بزرگت گرفت و منو طلاق داد .

به همین راحتی ؟

مردی که زنشو میبیره سر خیابون واسه عرضه کردن ، فروختن که دیگه واسش کاری نداره مادر .

پس چرا اون شب گریه کردین ؟ اصلاً چجوری مرد ؟ کی خبرتون کرد؟

با پولی که پدر بزرگت بهش داده بود یه کاسبی جدید راه انداخته بود و یه زن دیگه گرفته بود .

وضعش بهتر شده بود . مادرشم مرده بود . خواهرشم یکی گرفته بود برده بود شهرستان . خلاصه زن جدید همه چیو کشید بالا و یه آبم روش . بعدم برد انداختش گوشه سالمندان . پدرت بهم خبر داد .

پدرم؟

به خاطر احترام به من هر ماه یه مبلغی میداد اونجا که ازش نگهداری کنن . اون شیم گریم واسه مردنش نبود . با مردنش داغ دلم تازه شده بود. داغ جوونی از دست رفتم . داغ خیلی چیزا.
گریه کرد . بدون هیچ حرفی از اتاقش بیرون اومدم .
تا صبح خوابم نبرد . چه سرگذشت عجیبی داشت این زن ...

مراسم نامزدیمون با شکوه و مجلل بود . یه آقای اومد . مراسم عقد نبود اما بعد از چند دقیقه گفت :
_ حالا دیگه به هم محرمید . تا وقت ازدواجتون . مبارک باشه .
ازش تشکر کردیم و مراسم به طور رسمی آغاز شد . اولین رقص برای من و هامون بود .
موزیک آروم همراه با صدای خوب خواننده .
دیدن هامون رو به روم و گرفتن کمرم توسط اون . حس می کردم تو یه دنیای دیگه . شایدم یه رویا . رویایی عجیب و دوست داشتنی .

_ یعنی الان رسماً مال منی دیگه

_ الان بهت محرمم

_ خب اینم یه جور تعلقه دیگه

_ اون که بعله . صد در صد

_ حالا که به هم محرم شدیم دلبری می کنی خطرناکه ها .

خندیدم .

با بوسیدن گونه ام توسط هامون همه برامون دست زدن . رویام شیرین تر شده بود . صورت هامون فقط یه وجب با صورتم فاصله داشت . حس خیلی خوبی بود .
کم کم میدون رقص با آشنایان پر شد .

پویان و مانیا هم با هم اومده بودن . مراسم نامزدی اونا چند وقت دیگه بود اما خانواده هاشون کاملاً در جریان بودن . برای همین با هم شروع به رقصیدن کردن .

دیدن هر سه تا از دوستانم خیلی خوشایند بود . البته جز بتینا که با بابک می رقصید همه با نامزداشون بودن .

سرمو رو سینه هامون گذاشتم . دوباره صدای دست و سوت فضا رو پر کرد . هومن جلو اومد و گفت :

__ کم کم دارید خطرناک میشید . عروستو قرض میدی ؟

هامون خندید و گفت :

__ قرض که نه . اما دو دقیقه میکشم کنار .

__ همینه میگن به داماد رو نده پررو میشه دیگه .

هامون خندید و منو به هومن سپرد و از من فاصله گرفت:

__ گفت محرمید . شوخی کردا . جدی نگیرید . خجالتم نمی کشه بی حیا

خندیدم و گفتم :

__ مگه چی کار کردیم .

__ ساکت شو پدر سوخته . نیومده بودم دیگه معلوم نبود کار به کجا

می کشید .

خندیدم . چند دقیقه بعد دوباره منو به هامون سپرد و آرام گفت :

__ دیگه سفارش نکنما

من و هامون خندیدیم . خودشم خنده اش گرفته بود . از من دور شد . هامون با چشمای خمارش نگاه کرد و کمرمو به

آرومی فشرد . پر از عشق شدم .

رقص ادامه داشت تا موقع شام .

هامون شیک می رقصید و مردونه . هیچ حرکت سبکی تو رقصش نبود و این مساله برایم خالی از اهمیت نبود .

موقع شام همه جوونها کنار هم جمع شدیم .

سها و سامان (دختر عمو و پسرعموم) دیانا و دنیا (دختر خاله هام) شهروز و شادی (دختر دایی و پسر داییم) و چندین

دختر و پسر دیگه از فامیلای هامون هم به جمع یازده نفره ما اضافه شده بودن .

تو یه دنیای دیگه بودم یه دنیای بی دغدغه و آرام . یه دنیای عالی و خاص .

اینکه هامون کنارم بود . اینکه گرمای تنشو حس می کردم چیزی نبود که روم تاثیری نداشته باشه .

مدام دلم میخواست مهمونی تموم شه و کنارش باشم . تنها .

به آرومی به مادرم گفتم :

_مامان ، میشه ازتون خواهش کنم هومن چند ساعتی پیشم بمونه و بعد بره ؟

مادرم با لبخند نگام کرد و گفت :

_آره دختر گلم . عروس قشنگ

خندیدم .

_بابا ...

_پدرت با من .

گونشو بوسیدم و پیش هامون برگشتم .

بعد از چند ساعت آرزوم برآورده شد .حالا تو اتاق من بودیم . تنها .

هامون لبه پنجره نشست . از پشت بهش تکیه دادم . موهامو بوسید و گفت :

_نمیتونم توصیف کنم چقدر از اینکه کنارتم خوشحالم .

صدایی اومد :

_منم نمیتونم توصیف کنم شما چقدر بی حیایی . پدر سوخته های بی شرم . خجالتم نمی کشن .

به پایین نگاه کردیم . هومن بود . داشت میخندید و اینا رو می گفت . سریع از هامون فاصله گرفتیم . خندید و گفت :

_خر شدم .

_تو اینجا چیکار می کنی؟

_به تو چه . باغ بابامه .

سه تایی خندیدیم که گفت :

_من دارم میرم بیرون . هامون نمیخواهی برسونمت ؟

هامون خندید و گفت :

_نه . ماشین خودم هست .

_ماشالا... پررویا .

باز سه تایی خندیدیم که ادامه داد:

_منظورم اینه پاشو برو خونتون تا نبردمت

_راحتم هومن جان

_هامون به خدا میام از همون بالا پرت می کنم پایینا

هامون خندید . هومن خودشم خندید و گفت :

_بیخشید مزاحم خلوتتون شدم بچه ها . میرم بخوابم .

گفتم :

_تو که میخواستی بری بیرون

_نه بابا . بهونه بود این چشم سفیدو بندازم بیرون که دیدم پررو تر از این حرفاس .

باز خندیدیم .

رفت .

دوباره بهش تکیه دادم . از پشت سرشو رو شونم گذاشت و منو به آغوشش فشرد .

_هامون ؟

_جونم ؟

_یه قول میخوام .

_هرچی که باشه .

_هیچوقت تنهام نزار .

_قول میدم خانومم . حالا تو قول بده .

_هرچی که باشه

خندید و گفت :

_عاشقم بمون . همیشه دوسم داشته باش . ترکم نکن .

_این که شد سه تا .

_بالا . بهونه نیار

_قول میدم عشق من . همیشه عاشقت میمونم . ترک نمی کنم . بعد از خدا میپرستم .

_آه آه آه . حالم به هم خورد .

خندیدم .

_تو که هنوز اینجاایی .

_دارم سیگار می کشم .

_اینهمه باغ . حتماً باید اینجا سیگار بکشی ؟

خندید و گفت :

_دروغ گفتم . داشتم به حرفاتون گوش میدادم .

ما دوتا خندیدیم .

_جدی جدی دیگه شب بخیر

جوابشو دادیم . چند دقیقه بعد صدای در اتاقشو شنیدم . فهمیدم اومده بالا و به اتاقش رفته .

با هامون از کنار پنجره فاصله گرفتیم . رو تخت دراز کشیدم . هامون کنارم نشست . موهامو از رو صورتم کنار زد و گفت :

_فکرشم نمی کردم یه روز مال من شی .

لبخندی زدم و نگاهش کردم . حالت چشماش فرق کرده بود . صورتشو بهم نزدیک تر کرد و گفت :

_آقا چی گفت ؟ بزار فکر کنم . آهان . گفت به هم محرمیم دیگه .

خندیدم . اونم با شیطنت خندید و بهم نزدیک تر شد ...

با صدای در اتاق ازم فاصله گرفت . سریع نشستم . پدر و مادرم بودن . به سرعت لپ تاپمو باز کردم و در حالی که روشنش می کردم گفتم :

_بفرمایید

در اتاقم باز شد . پدر و مادرم بودن . پدرم با خوشرویی گفت :

_ما میریم بخوابیم . اومدیم شب بخیر بگیم .

هامون از جاش بلند شد و گفت :

_ شما خیلی لطف دارین . منم دیگه زحمتو کم می کنم .

اینو گفت و رو به من ادامه داد:

_ یه شب دیگه عکسا رو میبینیم عزیزم .

خندم گرفته بود . اما خودمو کنترل کردم . پدرم گفت :

_ ایرادی نداره پسر . اگر میخواین عکس ببینین بمون

_ نه بابا جون . ممنون . درست نیست . هانا هم بهتره زودتر بخوابه.

با اجازتون

نگاه قشنگی بهم کرد . تا جلوی در با پدر و مادرم بدرقه اش کردیم .

باز بهم لبخندی زد و رفت . با کمک مادرم لباسمو عوض کردم . همینطور که شینیون موهامو باز می کرد گفت :

_ هامون پسر خیلی خوبیه

_ آره مامان . خیلی خوبه

_ خانوادشم درست و حسابین ؟ امشب دیدیشون ، همه شیک و با شخصیت . از یکیشون حرکت بدی ندیدم .

_ شمام همه رو موشکافانه نگاه می کنینا .

خندید و گفت :

_ میخوام برگردم بیمارستان .

با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم :

_ جدی میگی مامان ؟

در حالی که دوباره منو به پشت می چرخوند گفت :

_ تکون نخور دختر . آره . ا خونه موندن خسته شدم

_ خوشحالم که دیگه اون موضوع براتون کم رنگ شده

_ آره مادر . شاید من زیادی بزرگش کرده بودم . از این اتفاقا واسه هر پزشکی میفته .

_ بر می گردید بیمارستان خودتون ؟

_آره به امید خدا .

از رو تخت بلند شد . همدیگرو بوسیدیم . اومد از اتاقم بره که گفتم :

_مامان ؟

نگاهم کرد

_ممنون . و خیلی خوشحالم براتون

خندید و رفت . هامون زنگ زد و گفت رسیده . با خیالی آسوده به خواب رفتم . خوابی شیرین ...

صبح روز بعد تماس گرفتم و هامون رو بیدار کردم . با اینکه روز تعطیل بود اما باید می رفت بیمارستان . شیفت داشت تا غروب . تو بیمارستان خیلی نمیتونست با موبایل صحبت کنه . فکری درون ذهنم جرقه زد . با اینکه میدونستم با انجامش بعداً عذاب وجدان میگیرم اما تصمیممو گرفته بودم . اما به خودم قول دادم وقتی برگشتم باهاش در میون بزارم . هامون دیگه همسر بود .

میخواستم برم پیش ملیحه...

لباسی ساده پوشیدم و به آرمین زنگ زدم . گوشیش خاموش بود . میدونستم مثل هومن روزای تعطیل تا ظهر خوابه . هرکی نمیدونست فکر می کرد بقیه هفته از خروس خون سر کارن .

با این فکر خندیدم و رفتم پایین . مادر و پدرم مشغول صبحونه خوردن بودن . سلام کردم . جوابمو دادن . آزاده خانم دستشو رو میز گذاشت تا بلند شه و گفت:

_بیا برات چایی بریزم عروس خوشگل .

شونه شو به آرومی فشردم و نذاشتم بلند شه . گفتم :

_خودم میریزم آزاده خانوم

پدرم لبخند زد. برای خودم چایی ریختم و پشت میز نشستم . چند لقمه ای خورد که پدرم گفت :

_شال و کلاه کردی . کجا به سلامتی ؟

جا خوردم . اصلاً خواستم نبود . هول شدم . گفتم :

_میرم به یکی از بچه ها سر بزنم .

_این وقت صبح؟

به لبخندی اکتفا کردم .

پدرم دست مادرمو گرفت و خندید. از چهره هاشون معلوم بود که دارن فکر می کنن میخوام برم پیش هامون . با این فکرشون مخالفتی نداشتم .

کمی بعد از جام بلند شدم و از خونه بیرون رفتم . یه خیابون پایین تر رفتم و ماشینو پارک کردم و زنگ زدم آژانس . دیگه راههو خیلی خوب میشناختم . بین راه از آژانس خواستم توقف کنه . کلی گوشت و مرغ و میوه گرفتم و سوار شدم . راننده آژانس که پیرمرد اهل دل بود گفت :

_خوش به سعادتت دخترم .

_چطور؟

+خوار و بار و مرغ و گوشت و محله پایین شهر . انشا... هرچی از خدا میخوای بهت بده که دل همچین کسایی رو شاد می کنی

_ممنون پدر بزرگ.

با این حرف من تو آینه بهم نگاه کرد و لبخند زد . به خیابون ملیحه ایما رسیدیم . ماشین رو نبود . پیرمرد گفت :

_بمونم تا بیای ؟

_طول می کشه . ممنون .

_دختر جوون تو این محله ها خطرناکه بابا جون

_انشا... که اتفاقی نمیفته .

هر کاری کردم کرایه رو حساب نکرد و اشک تو چشماش جمع شد و گفت :

_برو بابا جون . نمیخواه کرایه بدی . بزار منم یه کم خودمو تو کمکت شریک بدونم .

لبخندی زدم و تشکر کردم و رفتم پایین که روی مقوای دستمال کاغذی چیزی نوشت و گفت :

_بیا دخترم . این شماره منه . اگر کارت خیلی طول نکشید زنگ بزن پیام دنبالت .

نگاهی قدر شناسانه بهش کردم و گفتم :

_زحمتتون میشه

_توأم مثل دختر منی . بیا

شماره رو ازش گرفتم . باز تشکر کردم و رفتم .

به خونه ملیحه اینا نزدیک شدم . صدای الله و اکبر از حیاطشون میومد . هرچی نزدیک تر میشدم پاهام سست شده بود . یعنی کی مرده بود؟

عده ای مرد در حالی که جسدی سفید پوش رو روی برانکاردی حمل می کردن الله و اکبر می گفتن . جمعیت زیاد نبود . اما کم هم نبود .

کم کم چهره ای برام آشنا بود . چی میدیدم . آرمین بود .

اونم منو دید . سراسیمه به سمتم اومد و گت :

_تو اینجا چیکار می کنی ؟

تازه یادم افتاد آرمین جمعه ها میاد اینجا . گلوم خشک شده بود . به زحمت گفتم :

_کیو می برن آرمین ؟

عینک آفتابیشو برداشت . تازه دیدم چشماش سرخ شده .

_بیا با من .

_حرف بزن آرمین . این کی بود ؟

با تردید رو به روم ایستاد . یه کم این پا و اون پا کرد و گفت :

_ملیحه بود .

زانو هام سست شد . تنفس برام مشکل شد . تلاطمی تو همه وجودم پر شد . چشمام از اشک پر شد و قبل از اینکه بخورم زمین آرمین بازومو گرفت :

_چرا آرمین ؟ چرا ...

اشکام پایین می ریخت . آرمین هم چشماش پر اشک شده بود . کیسه های خریدم از دستم افتاد .

آرمین منو داخل همون خونه برد و رفت برام آب بیاره . طاقت نیاوردم . با گریه به خانمی که سر حوض نشسته بود و گریه می کرد گفتم :

_چی شد آخه . چه بلایی سرش اومد ؟

_خودکشی کرد

با گریه گفتم :

_چی ؟ برای چی ؟

تو دلم واقعاً دنبال این سوال می گشتم . من که از وقتی باهاش آشنا شده بودم خوب بهش پول میدادم .

_دیروز برادر کوچیکش افتاد تو حوض . تا متوجه بشن و درش بیارن بچه هلاک شد .

ملیحه داغون شده بود . انقدر خودشو چنگ انداخت که از حال رفت . وسطای شب دیدیم تو تو حیاط پر از نور شده . خودشو آتیش (آتش) زده بود . بمیرم براش . یه جیغم نکشید .

تا خاموشش کردن ...

گریه نداشت بقیه حرفشو بزنه . آرمین برگشته بود و در حالی که صورتش خیس اشک بود لیوان آب رو به من داد و سیگاری روشن کرد و از خونه بیرون رفت .

فقط گریه می کردم . چند دقیقه بعد آرمین اومد و گفت :

_بیا . این برای تو!

اینو گفت و برگه ای رو بهم داد . در حد یه خط توش نوشته شده بود .

_از همه کمکات ممنونم هانا . تازه داشتم یه نورایی از امید تو دلم پیدا می کردم که اینجوری شد . خداحافظ

پس ملیحه تو سلامت کامل عقلی این کارو کرده بود . نه تو جنون و عصبانیت . با گریه گفتم :

_آرمین ...

آرمین سرمو تو آغوشش گرفت . اونم برای من مثل هومن بود . از اینکه تو آغوشش گریه کنم ابایی نداشتم . یعنی اون لحظه اصلاً به این چیزا فکر نمی کردم .

یه کم که آرام شدم گفت :

_پاشو هانا . باید بریم .

_کجا؟

_خونه عزیزم . پاشو

_چرا بهم نگفتی ؟ اگر نیومده بودم...

حرفمو قطع کرد و گفت :

_منم صبح فهمیدم

_اینو کجا پیدا کردی؟

_ تو اتاقش . یه مقدارم پول بود . که نوشته بود خرج قبر و کفنش نشه. یا بدن به تو ، یا بدن به چهار تا از این گرسنه های اینجا . فکر کنم همون پولاییه که تو بهش دادی .

_ به وصیتش عمل کردی ؟

_ آره . خرج کفن و دفنشو یه چک نوشتم دادم به یکی از بچه های مطمئن گروهمون . اینم همون پوله .

از تو جیش چند تا تراول در آورد . همون تراولای خودم بود

_ چیکار کنم باهاش ؟

_ خودت بهتر میدونی . مگه نگفته بدی به این دور و اطراف

_ گفته یا تو یا اینا

_ انتظار نداری ازت بگیرمش که . داغونم آرمین . میرم خونه .

_ صبر کن منم باهات میام .

چیزی نگفتم . تا خونه فقط گریه کردم . وقتی رسیدم انقدر سر درد داشتم که در حال انفجار بودم .

هومن و هامون تو باغ نشسته بودن . رنگم پرید . هومن گفت :

_ معلومه کجایی ؟

هامون هم چهرش تو هم بود .

_ همه جیو توضیح میدم

_ گریه کردی هانا ؟

تو صورت دوتاشون خشم جاشو به نگرانی داد. پشت میز نشستم و زدم زیر گریه . هامون برام آب ریخت و گفت :

_ چی شده هانا ؟

به زور جرعه ای خوردم و گفتم :

_ ملیحه مرد ...

دوتاشون با ناباوری نگاهم کردن . هومن گفت :

_ چی میگی هانا ؟ تو اونجا رفته بودی؟

با گریه از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . روی تخت افتادم و گریه کردم . باورم نمی شد تو اون زمان کم بهش انقدر وابسته شده بودم . البته شایدم ترحم باعث گریه هام بود .

در اتاقم باز شد . سرمو بلند کردم . هامون بود . درو بست و رو تخت نشست . خودمو تو آغوشش جا دادم و گریه کردم . موهامو نوازش کرد . صبر کرد تا آرام شم

__ چرا بهم نگفتی میری اونجا؟

__ ترسیدم نزاری . به خدا میخواستم بهت بگم هامون . اما میترسیدم نزاری . گفتم برگشتم بهت میگم .

با صبوری نگاهم کرد و گفت :

__ چرا این اتفاق افتاده ؟

جریان رو براش گفتم . سیگاری روشن کرد و پک محکمی بهش زد . چیزی نگفت ...

__ کی اومدی اینجا ؟

__ باز دیدم گوشیت در دسترس نیست . نگران شدم . زنگ زدم خونتون . هومن گفت مگه نیومده پیش تو . به پویان گفتم ، اونم از مانیا پرسید . ازت خبر نداشت . داشتم دیوونه می شدم . پس سری قبل هم ...

سرمو تکون دادم .

__ خانومم . عزیزم . نمیخوام سرزنشت کنم اما من تا چند وقت دیگه همسرت میشم . نباید چیزی رو ازم پنهان کنی .

میتونست ناراحت شه و سرزنشم کنه . اما این کارو نکرد و با شعورش باز غافلگیرم کرد .

__ درست میگی هامون . به خدا از صبح عذاب وجدان داشتم . ببخشید .

منو به سینش فشرد و چیزی نگفت .

ضربه ای به در خورد . سرمو از رو سینش برداشتم . هومن وارد اتاق شد و گفت :

__ آرمین همه چیزو گفت

هامون گفت :

__ با آرمین رفته بودی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم :

__ نه . اونجا دیدمش .

هومن گفت :

__آرمین که قرار نبود امروز بره اونجا .

__بچه های گروهشون مثل هر جمعه رفته بودن اونجا و وقتی قضیه رو فهمیده بودن به آرمین خبر داده بودن. اونم رفته بود .

هومن سیگاری روشن کرد و گفت :

__خیلی خب . اینم یه جورشه دیگه . پاشو برو یه دوش بگیر . بلکه آروم شی .

هامون از جاش بلند شد و گفت :

__من باید برگردم بیمارستان .

هومن گفت :

__ناهار بمون .

__نه . امروز شیفتم . الان نباید اینجا باشم .

هومن چیزی نگفت و از اتاق بیرون رفت تا تنها باشیم. هامون اشکامو پاک کرد و گفت :

__گریه نکن خانومم . هرکس یه سرنوشتی داره دیگه.حالا یه کوچولو برام بخند که اگر نخندی هرچی مریض زیر دستم بیاد زنده موندنش با خداست.

با این حرفش خندم گرفت . خوشحال و اسی گفت :

__حالا شد عروسکم . فعلاً خداحافظ .

با هومن تا دم در بدرقه اش کردیم.

به سمت حمام رفتم .زیر دوش باز به سرنوشت ملیحه فکر کردم و گریه گرفتم...

تو مطمئنی هامون ؟

__آره هانا . خودش بهم گفت میتونه این کارو انجام بده .

__خیلی خوشحالم هامون . اما میتروسم با این ذوق و هیجانی که تو داری خدایی نکرده اگر نشه یه بلایی سرت بیاد .

__نه خانومم . میشه . میدونم که میشه . خدا داره این لطف رو در حقم می کنه . میخوام به شام دعوت کنه . قبوله ؟

خندیدم و گفتم :

اینم شد شیرینی ؟

شیرینی اصلی باشه بعد از یدا شدنش . همه دنیا رو برات میارم هانا. حالا دعوتمو قبول می کنی پرنسس ؟

با این اشتیاقی که تو داری میتروم اگر دعوتو رد کنم یه بلایی سرم بیاری

نداشتیما .

خیلی خب خوش تیپ . قبوله .

ساعت ۹ اونجام

راستی هامون . آروم رانندگی کن . همینجوریش تو خیابون جای رانندگی پرواز می کنی. وای به این که الان انقدر خوشحالی

سالم میرسم . دیگه خوشحال تر از زمانی نیستم که به تو رسیدم .

دروغ بگی دماغت دراز میشه ها

دیدی نشد ؟ پس دروغ نبود .

برو شیطون . میبینمت

گوشی رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم . تازه هفت بود. هامون بعد از کلی تلاش بالاخره با کسی آشنا شده بود که از کارمندای قدیم همون پرورشگاه بود و میتونست تو پیدا کردن خواهرش بهش کمک کنه.

از خوشحالی هامون منم خوشحال بودم . دلم برای خنده هاش ضعف می رفت . بلند شدم و دوش گرفتم .

کسی خونه نبود . آزاده خانم و مادرم با هم رفته بودن مشهد برای زیارت .

پدرم همراه پدر آوا به نمایندگی از چهار تاشون برای سرکشی به کارخونه های دویی رفته بودن اونجا .

هومن هم که طبق معمول همیشه با آرمین و بابک و محراب بود .

به هامون زنگ زدم و گفتم :

هامون ؟

جونم؟

کسی خونمون نیست . میخوای بیای اینجا شام رو با هم بخوریم؟

هومن چی؟

- _ فکر کنم آخر شب بیاد . تازه زودترم بیاد که مشکلی نیست . درسته
- _ آره . فکر بدی نیست . پس نمیخواه چیزی درست کنی . سر راه بگو چی میخوری بگیرم
- _ هرچی خودت میخوری .
- _ باشه . پس سپردی به من دیگه؟
- _ فقط تورو خدا از اون غذاهای خاص نگیریا . می کشمت .
- _ خندیده شیطنت آمیزی کرد و گفت :
- _ تو همینجوریشم منو کشتی
- _ خندیدم و گوشی رو قطع کردم . نیم ساعت بعد رسید . با اعتراض گفتم:
- _ فکر کردم خودت داری آشپزی می کنی . چرا انقدر دیر اومدی؟
- _ در حالی که از چند پله جلوی خونه بالا میومد گفت :
- _ خانوم خوش اخلاق ، اول سلام . بعدشم ، کجای دنیا وقتی مرد میاد خونه زن از این چرا بهش میگه .
- _ یه کم صداشو کلفت کرد و گفت :
- _ میخوای کاسه کوزه رو ...
- _ ابرومو بالا بردم که خندید و با مظلومیت گفت :
- _ ببرم لب استخر برات بشوم .
- _ خندیدم . گونمو بوسید و به سمت آشپز خونه رفت .
- _ هانا میگم یه وقت هومن نیاد بد شه .
- _ هومن حالا حالا ها پیداش نمیشه . چی گرفتی شام؟
- _ جوجه کباب .
- _ خدا رو شکر . فکر کردم الان با دو پرس قورباغه میای
- _ نداشتن .
- _ خندیدم . کمی بعد با هم مشغول شام خوردن شدیم .
- _ بعد از شام رفتیم به اتاق من . عکسای بچگیمو نشونش دادم .

__ چون هامون برگرد عکس قبلی

__ چی دیدی میخوای ته توشو در بیاری ؟

__ تو برو

به عکس قبلی برگشتیم . تصویری از خودم بود تو سن ۱۸-۱۹ سالگی .

بههم نگاه قشنگی کرد و گفت:

__ بدون آرایش، زیبا و خواستنی .

باز مقابل چشمای طوسی خمارش کم آوردم ...

کمی بعد لپ تاپو خاموش کردم . گوشیم زنگ خورد . هومن بود . صدای بلند موزیک میومد

__ هانا ... الو... میشنوی؟

__ آره داداش . بگو

__ من امشب نمیام خونه. یعنی خیلی دیر میام .

__ هامون پیشمه

__ ای پدر سوخته ها . باز چشم منو دور دیدین ؟

خندیدم که گفت :

__ نمیتونم حرف بزوم . صدام می کنن . پس خیالم راحت باشه

__ آره داداش . مراقب خودت باش

__ سلام برسون . خداحافظ

هامون رو تخته دراز کشید . رفتم پایین و دو تا فنجان قهوه آوردم . نگاهم می کرد. یه نگاه خاص و . دستشو به سمتم

باز کرد و گفت :

__ میای؟

خندیدم . تو آغوشش فرو رفتم . بوی تنش بهم آرامش می داد .

__ هامون؟

_جونم؟

_اگر خواهرتو گیر بیاری چیکار می کنی

آهی کشید و گفت:

_نمیدونم. شاید از خوشحالی بال در بیارم .

چیزی نگفتم که پیشونیمو بوسید و گفت:

_اما هیچ کس برای من جای تورو نمی گیره حسود

خندیدم و بیشتر تو آغوشش فرو رفتم .

بیدار که شدم نزدیکای صبح بود . هنوز تو آغوش هامون بودم . خواب بود .

به آرومی دستشو از رو کمرم برداشتم که بیدار نشه . خیلی تشنه بودم. به فنجونای قهوه که دست نخورده بود نگاه کردم و با خودم بردمشون پایین . آب خوردم و اومدم از آشپز خونه برم بیرون که با هامون سینه به سینه شدم . وحشت کردم .

خواب آلود گفت :

_نترس منم .

_وای هامون . حس کردم قلبم وایساد . چقدر بی صدا اومدی

بغلم کرد و گفت :

_حس کردم نیستی . بیدار شدم. ترس عزیزم .

سرمو رو سینش گذاشتم . به ساعتش نگاه کرد . از آغوشش جدا شدم و گفتم :

_ساعت چنده ؟

_شش

_پس چرا هومن هنوز نیومده ؟

_اومده

با منجکاوی نگاهی کردم که گفت :

_صدای ماشینشو شنیدم . یکی دو ساعتی هست اومده .

رنگ پریده گفتم :

__ فهمید تو اینجایی؟

__ ۱۰۰٪ ماشینمو دیده . اما اگر منظورت اینه که فهمید تو آغوش من خوابیدی ، نه . اصلاً به اتاق تو نیومد .

نفسی از روی آسودگی کشیدم . لبخندی زد و گفت:

__ یادمه قدیما می گفتن دختری از خواب که پا میشه باید دید . حالا که فکر می کنم میبینم تو حتی اینجوریم بی نظیر و زیبایی .

دستی به موهاش کشیدم و با لبخند گفتم :

__ توام همینطور عشق من .

با هامون صبحانه خوردیم و آماده شدیم . اون روز نوبت بتینا بود ماشین بیاره . بهش SMS دادم و گفتم با هامون میرم .

هامون منو تا آژانس رسوند و گفت :

__ من بیمارستانم . کاری داشتی تماس بگیر . در ضمن هانا . نبینم باز پاشدی رفتی ...

__ بهم بی اعتماد شدی هامون ؟

انقدر مظلومانه گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت . خندید و گفت :

__ نه عزیزم . نداشتی بقیه حرفمو بزنی . میخواستم بگم تنهایی نرو . به منم بگو باهات میام .

لبخند تلخی زدم و گفتم :

__ فکر نمی کنم دیگه اونجا برم . خیلی داغون میشم وقتی تو اون وضعیت میبینمشون . از این به بعد اگر کمکی هم بود میدم به آرمین

سرشو تکون داد . براش بوس فرستادم . خندید و جوابمو داد .

پیاده شدم که بچه ها رسیدن . با هامون سلام و احوالپرسی کردن و کمی بعد هامون رفت.

تو آژانس بتینا گفت:

__ هانا هانوم شوهری شده رفته . دیگه نه زنگی ، نه SMS ای

__ باور کنید اینجوری نیست بچه ها...

آوا گفت :

__ غلط کردی که اینجوری نیست . اصلاً تو میدونستی من و بتینا داریم جاری میشیم ؟

با تعجب فقط نگاهش کردم و گفتم:

__ مگه فرزند داداش داره؟

__ خب برادر واقعی که نه . ولی با یه پسره بیست ساله دوسته . امیر .

با ذوق گفتم :

__ همونی که تو مهمونی فارغ التحصیلیمون کت شلوار مشکی پوشیده بود ؟ همون خوش تیپه؟

بتینا با شیطنت سرشو تکون داد . بغلش کردم و بوسیدمش که مانیا گفت :

__ انگار یک دل نه صد دل عاشق هم شده بودن و ما خبر نداشتیم . از بس این بتینا آب زیر کاهه

چهار تایی خندیدیم که بتینا گفت:

__ به خدا اینجوری نبود. من اصلاً فکرشم نمی کردم امیر از من خوشش بیاد . وقتی توسط فرزند پیغام داد میخواد بیرون

منو ببینه اصلاً فکرشم نمی کردم میخواد درخواست ازدواج بده .

مانیا گفت :

__ همون نمیشناستت که همچین ریسکی کرده

بتینا از شوخیای مانیا ناراحت نمی شد . خوب میدونست از ته دل براش خوشحالییم و این چیزا فقط شوخیه .

گفتم:

__ پس یه عروسی دیگه افتادیم دیگه ؟

بتینا و مانیا با شیطنت به هم نگاه کردن . آوا گفت :

__ این نگاهها کلی معنی داره ها . چیو دارین پنهون می کنین ؟

بتینا گفت :

__ شاید نامزدیمونو با هم بگیریم .

من و آوا ذوق زده گفتیم :

__ جدی دارین میگین ؟ کی؟

__ همون آخر ماه . حالا دیدی چقدر از قافله عقبی هانا خانوم . برو با هامون جونت خوش باش .

اینا رو با لحن با مزه ای گفت . خندیدم و گفتم :

_اون دنیای منه . اما جای شما اینجاس

قلبمو نشون دادم . مانیا گفت :

_آره چون عمت .

با شوخی و خنده اون روز هم تو آژانس به پایان رسید...

برف می بارید...

نمیتونم توصیف کنم مانیا و بتینا ، همینطور همسراشون چقدر زیبا شده بودم .

وارد سالن که شدن چشمام پر از اشک شد . آوا هم همینطور . همه براشون دست زدیم . با همه احوالپرسی کردن تا به ما رسیدن . هردوتاشون من و آوا رو بغل کردن و با بقیه پسرا دست دادن . همه تعجب کرده بودن که چقدر مشتاقانه با هم حرف می زدیم و بهشون تبریک می گفتیم .

به جایگاهشون رفت و میدون رقص کم کم از جوونا پر شد . دلهم پیششون بود . مدام با نگاه تحسینشون می کردن . تعداد مهمونا خیلی خیلی زیاد بود . چهار تا خانواده فامیلاشونو دعوت کرده بودن . ساعتی گذشته بود که ارکستر گفت :

_عروس دامادای ما یه تقاضایی از یکی از مهمونا دارن . من اعلام می کنم . از آقا هامون میخوان براشون بخونن .

هامون با تعجب به من نگاه کرد . هم خندم گرفته بود هم متعجب شده بودم . همه براش دست زدن . گفت :

_هانانا ...

به مانیا و بتینا نگاه کردیم . با شیطنت و خواهش نگاهمون می کردن . دست هامونو به آرومی فشردم و گفتم :

_ازت خواهش کردن . نمیخواهی رد کنی که

_آخه جلوی اینهمه آدم ؟

_به من فکر کن هامون . فکر کن داری برای من میخونی .

یه کم نگاهم کرد که صدای ارکستر اومد :

_آقا هامون تشریف نمیارین؟

هامون به سمت ارکستر رفت . یه کم باهاشون صحبت کرد و ارکستر شروع به نواختن کرد :

هامون به من نگاه می کرد . بهش لبخند زد و سرمو تکون دادم :

_سردی نگاهو بشکن فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه یه لحظه

می میرم بی تو

خوندن من یه بهانس یه سرود عاشقانس

من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم بی تو شب سحر همیشه

می میرم بی تو

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

تو اون جمعیت زیاد سکوتی خاص حکم فرما بود . حتی کسی با شعر زمزمه نمی کرد . فقط گوش میدادن . صدای هامون

انقدر قشنگ بود که با پایان آهنگ تا یک دقیقه همه فقط براش دست میزدن . تشکر کرد و به سمت من اومد .

با چشمایی پر از اشک دستشو گرفتم و زیر لب گفتم :

_عاشقتم .

هومن جلو اومد و به شونه هامون زد و گفت :

_هامون اگر آلبوم بدی انقدر مشهور میشی که تتونی از در خونه بیرون بیای . چه صدایی داری پسر .

هامون تشکر کرد . مانیا و بتینا همراه همسراشون به سمتمون اومدن . مانیا گفت :

_بیخشید که سورپرایز شدی هامون . میدونستیم اگر از قبل بهت بگیریم شاید قبول نکنی .

هامون با لبخند گفت :

_ایرادی نداره

_ولی عالی خوندی . محشر بود . شبمونو به یاد ماندنی کردی . اگر من جای هانا بودم باید ه شب برام میخوندی تا بخوابم .

پویان تک سرفه ای کرد که همه خندیدیم . مانیا دستشو گرفت و گفت :

_تو ام پسر عموی همین آقای دیگه .

پویان لبخند زد . به امیر نگاه کردم . خیلی پسر دوست داشتنی و جذابی بود .

کمی بعد با آهنگ آروم ارکستر برای رقص والس جلو رفتیم .

_مانیا بدم نمی گه ها . بعد از ازدواجمون هر شب باید برام بخونی .

خندید و نگاه پر از عشقشو بهم دوخت . همون نگاهی که دیوونش بودم...

تو گوشم زمزمه کرد :

_اولین حضور تو یه نگاه و یه لبخند

یه شروع بی پایان ، تا نهایت سوگند

نگاهش کردم و خندیدم . داشت برام میخوند . خودشم لبخند قشنگی زد و خیلی آروم ادامه داد:

اولین حضور تو پایان شب غم بود

یلدای سکوتم رو لبهای تو می پیمود

با اومدنت گم شد کابوس من من تنها

همپای دل من باش ، تا سپیده ی فردا

من نام تو را امشب عاشقونه میخونم

این ترانه رو بشنو ، من غزل نمیدونم

این همون آهنگی بود که ارکستر می زد ولی باهانش نمیخوند . هامون برای من به آرومی میخوند و من فقط با نگاهی پر از عشق و تحسین نگاهش می کردم. با دستش دستمو بالا گرفت . یه دور به آرومی چرخیدم . یه لحظه حس کردم بقیه دارن نگاهمون می کنن. خندیدیم. باز دستام دور گردنش حلقه شد :

_ اولین نگاه تو ، رویای منِ بی تو

از فاصله میترسم دستان مرا دریاب

اینجا که رسید به آرومی کمرمو فشرد . با هم خندیدیم . ادامه داد:

_ در آینه چشمت لبریز نگاهم من

بی تو پرم از حسِ هر لحظه تو رو دیدن

چشماش خمار شد :

_ با اومدنت گم شد کابوس من تنها

همپای دل من باش تا سپیده ی فردا

من نام تو را امشب عاشقونه میخونم

این ترانه رو بشنو من غزل نمیدونم...

همه دست می زدن و سوت می کشیدن . آوا آروم گفت :

_ شنیدم صدای هامونو . آروم برات میخوند . همه نگاهشون به شما دو تا بود . تو چشمتون یه دنیا حرفه .

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم . پدر و مادرم با لبخند بهمون نزدیک شدن . پدرم گفت :

_ همیشه دلم میخواست یه عروس و دامادایی نصیبم شن که واقلاً بچه هامو دوست داشته باشن .

پسر با عشقی که تو چشمای تو بچه هم متوجهش میشه . خوشحالم که خدا یکی از آرزو هامو برآورده کرده . امیدوارم همسر هومن همین طوری باشه .

هامون لبخندی زد و تشکر کرد

آخر شب همه برای خداحافظی دور هم جمع شدیم . هومن گفت :

_ بچه ها فردا شب همه شام خونه ما . ok?

همه موافقت کردن . هومن خندید و گفت :

_ چه بچه های خوبی ...

همه از با مزه بودن لحنش خندیدیم که گفت :

__یکی نمیگه چرا؟ به چه مناسبت .

بابک گفت :

__مهمونیای تو که مناسبت نداره . تو بیکار ما هم بیکار.

هومن به شوخی اخم کرد و گفت :

__فردا جرات داری پاتو بزار خونه ما . بیکار بابایِ ...

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه عمو فرهاد (پدر بابک و بتینا) بهمون نزدیک شد . خندمون گرفته بود . گفت :

__به چی میخندین ؟

هومن گفت :

__ذکر خیر شما بود عمو فرهاد . داشتیم می گفتمم چقدر زحمت کشیدید.

عمو فرهاد خندید و گفت :

__من تو پدر سوخته رو میشناسم . باز داشتی پشت سرم چی می گفتی

__عمو به بابا میگم بهش فحش میدینا . اونوقت شما میمونین و کارخونه های کانادا

__من کی فحش دادم .

__پدر سوخته فحش نیست . صبر کنین . بابا...

همه می خندیدیم . پدرم بهمون نزدیک شد و گفت :

__چی شده هومن ؟

__هیچی . ذکر خیرتون بود .

ما خندیدیم . پدرم که سر در نمیآورد گفت :

__صدام کردی اینو بگی ؟

__نه صداتون کردم بگم فردا که شما و مامان نیستین من اینا رو دعوت کردم بیان خونمون

__اولاً تو از کی تا حالا اجازه میگیری ؟ دوماً اینا یعنی چی؟

__خب ببخشید . من فردا فرزاد و آوا و بتینا و امیر و مانیا و پویان و پارسا و محراب و ...

نفسش گرفت . پدرم خندید و گفت :

_بریم هومن . به تو باشه اینا رواز خنده پی میندازی . بریم . خداحافظ فرهاد جان .

با عمو فرهاد و بقیه خداحافظی کردیم و رفتیم . هامون همون جلوی باغ ازمون خداحافظی کرد . پدر و مادرم به سمت ماشینمون رفتن . هامون دستمو بوسید . لبخندی زدم و گفتم :

_فردا میبینمت .

_حتملاً خانومم. به امید خدا

لبخندی زدم و ازش جدا شدم . هومن با ما نیومد . با محراب و بابک و آرمین رفتن . اونموقع شب کجا کار داشتن خدا میدونست . خوب بود اهل خلاف کاری نبودن وگرنه حسابی بهشون شک می کردیم .

یاد هامون افتادم . یاد خوندنش تو مراسم . دلم براش پر کشید ...

صبح بعد به اجازه خود آقای فرمانی آژانس نرفتیم . خیلی پسر فهمیده و با شعوری بود . فهمیده بود دیر وقت بر میگردیم گفته بود صبح استراحت کنیم .

نفهمیدم تا شب چطوروی گذشت . پدر و مادرم به خونه عمومینا رفته بودن . آزاده خانم شام رو آماده کرده بود .

بچه ها همه با هم رسیدن . البته هامون و پارسا کمی دیر تر رسیدن .

پویان با مانیا اومده بود . هومن خندید و گفت :

_هزار ماشاا... بی حیایی تو خانوادتون ارثیه ها .

پویان و هامون با کنجکاوی نگاهش کردن که گفت :

_تو چطوروی با مانیا اومدی ؟ شب موندی اونجا ؟

پویان گفت :

_نه هومن جان . این چه حرفیه .

_آخه پسر عموتو ما انداختیم بیرون . نمی رفت که .

همه خندیدیم .

آوا رنگ و رو پریده به نظر می رسید . آزاده خانوم برای هممون نسکافه آورد .

آوا فنجونی برداشت و تا به لب نزدیک کرد حالش بد شد و به سمت دستشویی دوید . همه با تعجب نگاهش کردیم . مطمئن بودم اون لحظه همه دارن مثل من فکر می کنن . آزاده خانم خندید و گفت:

_انشاا... مبارک...

خودش حرفشو قطع کرد و با یه دست زد به صورتش و گفت :

_مگه آوا و آقا فرزاد نامزد نیستن ؟

هومن خندید و گفت :

_انشا... مبارک نباشه پس .

فرزاد در حالی که سرخ شده بود گفت :

_این چه حرفیه بچه ها .

آوا با بی حالی روی مبل افتاد . حرفا قطع شد اما کی بود که بتونه جلوی فکرا رو بگیره .

دقیقه ای بعد هومن از جاش بلند شد و گفت :

_بیلیاردیاش پاشن .

هامون گفت :

_بدون شرط بازی نمی کنم .

هومن با اعتماد به نفس کامل سرشو تکون داد و گفت :

_اگر من بردم ماشینت یه هفته مال من

هامون هم خیلی مطمئن از خودش گفت :

_قبوله . اگر من بردم یک هفته باید تو کارخونه بابات کار کنی

_اینم شرطه تو میزاری هامون . من برم سر کار به تو چی میرسه ؟

_عذاب تو .

ا. اینجوریه ؟ قبر خودتو کندی . پاشو سوسکت کنم.

با خنده از جاشون بلند شدن و به سمت میز بیلیارد رفتن . پسرا هم دور میز بیلیارد جمع شدن . براشون جالب بود کی

میبره .

من و آوا و بتینا و مانیا هم بلند شدیم تا با کمک هم میز رو برای شام آماده کنیم .

هومن و هامون خیلی ماهرانه بازی می کردن . گروهی طرفدار هامون و گروهی هومن رو همراهی می کردن . جو به

وجود اومده پیش پسرا خیلی جالب بود . بشقاب خورشت رو به دست بتینا دادم . آوا وارد آشپز خونه شد . بشقاب رو از

بتینا گرفت .

سریع رو میز گذاشتشو باز به سمت دستشویی دوید . هومن در حالی که آماده زدن ضربه جدید بود سرشو از رو میز یه کم بالا آورد و به آوا نگاه کرد . باز همه ه هم نگاه کردن . آوا که بیرون اومد آرمین گفت :

_چته آوا ؟ حالت خوبه ؟

هومن خندید و گفت :

_دارم عمو میشم ؟

آوا اخم کرد و خیلی جدی گفت :

_نخیر . این چه حرفیه میزنی هومن .

بابک گفت :

_چته آخه ؟

آوا با بی حالی روی صندلی پشت میز نشست و گفت :

_یکی دو روزه اینجوریم . رفتم دکتر . ویروس جدیده . با فرزاد رفتم . بهشون نگفتی ؟

هومن جای فرزاد جواب داد :

_نه بابا . این لالِ طفلکی .

و در حالی که میخندید ضربه ای زد و گفت :

_ولی آوا یهو دیدی ویروسه بزرگ شد به دنیا اومدا

_هومن ...

_زهر مار

از لحنشون خندمون گرفت . همه نفسی از روی آسودگی کشیدن .

با تموم شدن آراستن میز ، بازی پسرا هم تموم شد . برنده بازی با اختلاف خیلی کم هومن بود .

هومن با خنده پشت میز نشست و گفت :

_سوئیچو بده ببینم داماد .

هامون با خنده سوئیچو بهش داد وگفت :

_خدمت شما .

هومن بدون تعارف ازش گرفت . با اعتراض گفتم :

_ هومن ...

_ هان ؟

_ این چه کاریه؟

_ شرط بسته بودیم عزیزم .

_ حالا ما چطوری بریم بیرون .

_ هامون برات الاغ کرایه می کنه .

همه خندیدیم . سوئیچشو از رو میز برداشت و در حالی که به سمت هامون می گرفتش گفت :

_ بگیر . ماشین من زیر پات باشه .

_ لازم نیست . ماشین بابا رو بر میدارم .

_ بگیر تعارف نکن . اما هامون یه خط روش بیفته شهیدت می کنما

هامون خندید و سوئیچو ازش گرفت . و اینطوری بود که برای یک هفته ماشیناشون با هم عوض شد .

بعد از شام ظرفا رو تو ماشین ظرفشویی میچیدم که هامون به آشپز خونه اومد . گونمو بوسید . بهش لبخند زد و گفتم :

_ بازم از اون خانومه خبری نشد ؟

آهی کشید و گفت :

_ نه . داره سر میدوونه

_ میخوای چیکار کنی ؟

_ فعلاً کاری از دستم بر نیامد . بارها با مدیر اونجا صحبت کردم اما قبول نمی کنه بهم اطلاعات بده . امیدم به اون خانوم بود که نتونست کاری کنه .

با ناراحتی به لبه آپن تکیه دادم . لبخند قشنگی زد و گفت :

_ شاید قسمت اینه هانا . نمیخواد خودتو ناراحت کنی .

سرمو تکون دادم و برای بچه ها چای ریختم و با هم از آشپز خونه بیرون رفتیم . آزاده خانم برای راحتی ما به اتاقش رفته بود .

هرچند که وجودش برای هیچکدوم از ما ناراحت کننده نبود اما خودش می گفت تو جمع شما جوونا من چی کار کنم .

بی ربطم نمی گفت . سرگرمی ای برای اون بین ما نبود .

هامون به آرومی دستمو گرفت و گفت :

_فردا مامان میخواد با مامان تماس بگیره

دوتایی به جمله ای که گفته بود خندیدیم . متوجه منظورش شده بودم . گفتم :

_برای ؟

_اجازه بگیره بیان اینجا برای قرار عقد و عروسی ...

دوتایی با عشق به هم نگاه کردیم . خیلی خوشحال شده بودم . دلم برای با هامون زیر یه سقف و برای همیشه زندگی

کردن پر می زد .

دستمو فشرد و گفت :

_خیلی زود مال من میشی .

_مگه الان نیستم .

_نه . منظورم رسمی بودنشه . وگرنه تو خیلی وقته مال خودمی .

در جوابش لبخند زدم و گفتم :

_هامون هنوز سر حرفم هستما . بعد از ازدواجمون هر شب باید برام بخونی .

خندیدم و گفتم:

_اونوقت ازم خسته میشیا . صدام ماهی یه بار واست جذابیت داره

_صدای تو انقدر قشنگه که همیشه برای من جذابیت داره .

خندید و رو به هومن گفت :

_گیتارت دم دیته ؟

با خوشحالی دستشو فشردم . همه بچه ها براش دست زدن . همه صداشو دوست داشتن . هومن سریع از پله ها بالا رفت

و با گیتارش برگشت و به سمت هامون گرفتش .

هامون مثل همیشه ماهرانه هم زد و هم خوند...

آخر شب بچه ها رفتن . هامون با من و هومن خداحافظی کرد و اومد به سمت ماشینش بره که هومن گفت :

_ داماد ...

هامون نگاهش کرد. با خنده هومن تازه یادش افتاد ماشینشو عوض کرده باهاش . خندید و سوار بنز آخرین مدل هومن شد و رفت .

_ تو مطمئنی بابک ؟

_ آره هانا . معلومه که مطمئنم . زود تر هم می گفتم میتونستم کمکتون کنم .

با خوشحالی گفتم :

_ وای داداشی . خیای خوشحالم . کی میتونی ببریم اونجا ؟

_ همین فردا صبح . اگر میتونی مرخصی ساعتی بگیر میام دنبالت .

_ نه . یه جا با هم قرار میزاریم . نمیخوام کسی بفهمه . حتی بچه ها یا هومن .

با کنجکاوی نگاهم کرد که گفتم :

_ می ترسم یه وقت جلوی هامون چیزی بگن . شاید مساله گمشده شون خیلی پیچیده شده باشه . نمیخوام الکی امیدوارش کنم.

سرشو تکون داد که هومن از پله ها پایین اومد و گفت :

_ چی میگی شما تند تند ؟

به بابک نگاه کردم . لبخندی زد و گفت :

_ داشتم راجع به رشتش یه سری سوال می پرسیدم ازش .

نفسی از روی راحتی کشیدم . بابک با این کارش بهم ثابت کرد پشتمه . هومن گفت :

_ میگم هانا . حتملاً بعد از ازدواجتون هامونو مجبور کن ماشینو عوض کنه . خیلی دختر کشه .

بابک خندید و گفت :

_ خودشم دختر کشه . البته یه آدم خیلی باید کوته فکر باشه که با داشتن همسری مثل هانا خیانت کنه .

با لبخند ازش تشکر کردم .

__خیلی خب هومن . آماده ای دیگه . بریم ؟

__بریم . محراب و آرمین چی ؟

__دم درن . تازه اومدن .

__باشه . مراقب خودت باش هانا .

پیشونیمو بوسید و رفتن . از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم . به طور اتفاقی تو صحبتام با بابک حرف اون پرورشگاه پیش اومده بود . نگفته بودم خواهر هامونه . گفته بودم یکی از آشناهاشونه و بابک گفت بهم کمک می کنه .

صبح روز بعد با بابک به اون پرورشگاه رفتیم . خیلی مجهز بود . اما خب هرچی بود خونه خود یه بچه که نمی شد . همه پرسنل خیلی خوب بابک رو تحویل می گرفتن و بیشترشون بهمون برای ازدواجمون تبریک می گفتن و بابک تک به تک توضیح میداد که من نامزدش نیستم و فقط با هم دوستیم . مثل یه خواهر و برادر .

درست هم می گفت . به اندازه هومن دوش داشتم و به چشم یه برادر بهش نگاه می کردم . به محراب و آرمین هم همینطور .

به اتاق مدیریت ریختم . خانوم مسنی بود . با دیدن ما از جا بلند شد و به گرمی باهامون حال و احوال کرد . رو به بابک گفت :

__هفته پیش که نیومدی خیلی نگرانم شدم پسر .

__راستش نامزدی خواهرام بود

با این حرف بابک لبخند روی لبم نشست . مانیا رو هم خواهرش می نامید .

__خواهرات ؟ نمیفهمم منظورتو . مگه بتینا خواهرت نبود؟

__بله . بتینا و مانیا دوست صمیمیش نامزدیشونو با هم گرفتن . سال هاست که میشناسیمشون . مانیا هم برای من مثل خواهرمه . همینطور هانا .

و به من اشاره کرد .

__خب به سلامتی پسر . از طرف من هم بهش تبریک بگو .

__ممنون . راستش خانوم سعادت ، یه زحمتی براتون داشتم .

__هرچی که باشه پسر

برام عجیب بود که چطور انقدر بابک رو تحویل میگیرن . مگه بابک براشون چیکار می کرد .

__هانا و نامزدش دنبال یه کسی می گردن که قبلاً تو این پرورشگاه بوده .

خانوم سعادتی تو فکر فرو رفت و گفت :

چند سال پیش ؟

من جوا بدادم :

حدوداً بیست سال ، بیست و سه سال پیش

راستش دوتا مشکل هست . یکی اینکه این چیزا مثل اسرار پرورشگاهه و ما حق نداریم بدون حکم قانونی و یا دلیل بسیار موجه به کسی اطلاعات بدیم . و دوم اینکه این جریان برای سال ها پیشه . به احترام بابک عزیز اولی رو یه جوری حل می کنم . اما دومی رو نمیدونم . قول نمیدم . شما یه شماره تماس به من بده و یه سری اطلاعات . بابک از جایش بلند شد و گفت :

با اجازتون من میرم یه سری به بچه ها بزنم . هانا جان کارت تموم شد به گوشیم زنگ بزن .

از خانم سعادتی خداحافظی کرد و رفت . زن مهریون و دنیا دیده ای به نظر میومد . لبخندی زد و گفت :

تو خیلی زیبایی دخترم . منو یاد نوه ام میندازی .

شما لطف دارین .

دلهم براش خیلی تنگ شده .

نیستن اینجا؟

نه . چهار سالی میشه رفتن کانادا .

انشا... زودتر میبینیشون . خانم سعادتی ، شما خیلی مهریون و قدر به نظر میاین . من میخوام یه موضوعی رو باهاتون در میون بزارم .

کسی که دنبالش می گردم خواهر نامزدمه . البته بابک این رو نمیدونه و ازتون خواهش می کنم نزارید چیزی بفهمه . سرشو به تایید تکون داد که ادامه دادم :

نامزد من هم تو همین پرورشگاه بوده . چند باری هم انگار به اینجا اومده و ازتون خواهش کرده کمکش کنین اما گفتین نمیتونین بهش اطلاعات بدین . البته حق دارین .

یکی از ابروهاشو بالا برد و گفت :

من همه بچه های اینجا رو میشناسم دخترم . نامزدت اگر خودشو به من معرفی می کرد و می گفت کیه حتماً با دید باز تری کمکش می کردم . احتمالاً اون پیش من نیومده . رفته پیش خانوم رستگار

__ایشون کین ؟

__یه روز در میون شیفت ما فرق می کنه . خانم رستگار تازه وارده . خلیم خشن و اخمو .

__سرمو به تایید تکون دادم . هامون می گفت مدیر خلی بداخلاقی داره .

__میتونم اسم نامزدتو بدونم؟

__حتما . اسمش هامون .

__چشمای خانم رستگار گرد شد . با من من گفت :

__هامون ؟ اون اومده اینجا و من نبودم ؟

__یه لحظه برق اشک رو تو چشمش دیدم .

__هامون زیبا ترین پسر بچه اینجا بود . خیلی دوش داشتم و حتی روزی که داشت به خانواده جدیدش تحویل داده

__میشد رو یادم نمیره . گریه می کرد و می گفت خواهرشو میخواد . پس حالا ...وای .

__سرشو بین دستاش گرفت و گفت :

__چه غذایی کشید بچه . خدا مارو بخشه . البته تقصیر کار نبودیم . اما خدا هممونو بیخشه .

__کمی بعد ادامه اد :

__هامون توسط خانواده ثروتمندی به فرزندی قبول شد .

__بله درسته .

__اسم خانواده اش چی بود خدایا ...

__سیاوش نژاد .

__آره آره . درسته . با اطلاعاتی که بهم دادی فکر کنم خیلی زود بتونم آدرس رو پیدا کنم برات . البته آدرس مال بیست

__و سه سال پیشه . بعید میدونم هنوز همونجا باشن .

__حق با ماست اما نمیتونم ناراحتیشو ببینم .

__لبخندی زد و گفت :

__یه همسر نصیبش شده مثل خودش زیبا و فوق العاده . مطمئنم اگر تو شیفت من میومد و حتی خودشو معرفی نمی

__کرد میتونستم از زیباییش بفهمم کیه .

__شما لطف درین . این شماره تماس منه . منتظر خبرتون میمونم .

__حتملاً دخترم . تلاشمو می کنم . باید پرونده های گذشته رو چک کنم

__مرسی . تا آخر عمر مدیونتون میشیم .

آهی کشید و گفت :

__اونی که مدیونه ماییم دخترم که اینهمه سال باعث عذاب این بچه شدیم . حتملاً باهات تماس می گیرم . اگر تونستی به هامون هم بگو یه سر بیاد اینجا . خیلی دوست دارم بینمش

__فعالاً نمیخوام بفهمه دنبال کارای خواهرشم . میخوام اگ خدابخوا سورپرایزش کنم . اما چشم .

لبخند زد و باهام دست داد . گفتم :

__سوالی دارم ازتون که نمیدونم پرسیدنش درسته یا نه . صلاحش با خود شما . اگر جوابمو ندیدن اصلاً ناراحت نمیشم .

__بگو دخترم .

__بابک اینجا میاد چیکار ؟

__بابک برای بچه های اینجا مثل یه پدر میمونه . تو هزینه های پرورشگاه کمکای خیلی بزرگی می کنه . به جرات میتونم بگم اگر کمکای بابک نبود ما نمیتونستیم به خوبی اینجا رو اداره کنیم . البته نه فقط بابک . دوستایی داره به نام هومن و محراب و آرمین . همشون برای این پرورشگاه عنصرای اصلین .

اشک تو چشمام جمع شد . باور نمی کردم . زمزمه کردم :

__هومن برادر منه

خانم سعادت با چشمایی متعجب نگاهم کرد . لبخندی زدم و خداحافظی کردم .

بابک تو ماشین منتظرم بود . برام جالب بود که آرمین به محله های پایین شهر کمک می کنه . هومن و محراب و بابک هم ...

پس شیطنتشون به جا بود و مردونگیشون به جا . منو تا خونه رسوند . ارزش خیلی تشکر کردم و پیاده شدم .

وارد باغ شدم . نگاه کردم که باز سبز بودن رو در پیش گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم و رو یکی از نیمکت ها نشستم . اواسط اسفند بود و تا عروسیمون فقط یک ماه و نیم مونده بود. با فکر کردن به این موضوع پر از عشق شدمو با هامون تماس گرفتم

روزها پشت هم میومدن و میرفتن و هر روزی که به روز عروسیمون نزدیک تر میشدم اشتیاقم بیشتر می شد .

خونه ای که هامون گرفته بود فقط یک خیابون تا خونه پدریم فاصله داشت و از جهت نزدیکی به بچه ها و خانوادم خیلی خوشحال بودم . دوستام درست مثل سه تا خواهر هر روز با من به اونجا میومدن و تو چیدمان کمکم می کردن . حتی بعضی شبها پسرا هم میومدن و تو بعضی کارای سنگین کمکم می کردن .

روزهای خیلی قشنگی بود . جهیزیم به طور کامل چیده شده بود . لباس عروس مطابق با سلیقه خودم توسط خیاطی معروف و ماهر دوخته شد. و بقیه تدارکات به دست یکی از خدمات مجالس های تهران سپرده شد .

باغی که برای مراسم در نظر گرفته بودیم ، باغ نامزدی مانیا و بتینا بود که علاوه بر بزرگ بودنش با نزدیک شدن فصل بهار درختها شروع به شکوفه دادن کرده بودند و فضایی جدید و زیبا را به باغ هدیه داده بودند .

تا عروسیمون یک ماه مونده بود . خسته از کار روی تاب خونه خودم و هامون نشستیم و به آینده قشنگمون فکر کردم . کم طاقت شده بودم . دلم میخواست زودتر یک ماه هم تموم شه و مدام کنارش باشم .

متوجه شدم یکی به آرومی تاب رو هل میده . هامون بود . با نگاهی لبریز از خواستن به سمتش برگشتم.چشمات خمار بود و تو نور کله حیا صورتش وحشی به نظر می رسید و زیباییشو چندین برابر کرده بود .

ساق دستاشو لبه تاب گذاشت و از بالای سرم دستامو گرفت و موهامو بوسید . با هم به باغ قشنگ خونمون خیره شدیم .

__هانا ؟

__جونم؟

__داشتم فکر می کردم من هفت تا بچه میخوام .

با تعجب به سمتش برگشتم . خندید و کنارم نشست و گفت :

__دوست دارم یه خانواده بزرگ باشیم . هر روزم آبگوشت بخوریم با پیاز فراوان.

به حرفاش میخندیدم . خودشم میخندید

__آخر هفته تو با چادری که به کمرت پیچیدی بیای به من که کت رو رو شونه هام انداختم و کلاهمو جا به جا می کنم بگی آقا هامون ، اگر میشه لطف کنین این بچه ها رو ببرین یه طرفی . دلمون پوسید تو خونه آخه

با حرفای هامون این صحنه ها رو تجسم می کردم و میخندیدم.

__بعد من میگم برو ضعیفه . همین دو سال پیش بردمتون بیرون . به این زودی یادتون رفت ؟ تازه بگذریم از اون زیارتی که چهار ماه پیش رفتیم .

انقدر خندیده بودم که از چشمام اشک میومد .

۱. چرا میخندی هانا. بعد تو میگی هرچی شما بگید آقا هامون. منم میگم جای این حرفا بگو بینم شوم من چی شد؟
تو میگی سر اجاقه. الان میارم براتون. منم میگم پیاز و ترشی و سبزی تازه رو هم بزن تنگش.

فقط میخندیدم. خودشم خندش گرفت. سرمو رو سینش گذاشتم. حلقه دستشو دور شونم محکمتر کرد و گفت:

آرزومه زودتر به اون روز برسیم که کنار هم باشیم هانا. براش لحظه شماری می کنم.

سرمو از رو سینش برداشتم و به صورتش نگاه کردم. به چشمای قشنگ و خمارش.

لبخندی زد و بهم نزدیک تر شد ...

آخرای شب منو به خونه رسوند و رفت. گوشیم زنگ خورد. بابک بود.

الو. سلام

سلام هانا جان. خوبی؟

ممنون. تو خوبی؟

مرسی. خواب که نبود؟

نه. همین الان از خونه خودمون برگشتم خونه. راستی ممنون بابت امشب. خیلی کمک کردی

کاری نبود که عزیزم. توام مثل بتینایی برای من. در ضمن من باید عذر خواهی کنم که مجبور شدم یه کم زودتر برم.

نه داداشی. خیلیم کمک کردی. یک ساعت بعد بعد از تو بقیه هم رفتن.

پس حسابی به تو و هامون سخت گذشت.

تو دلم گفتم خوش گذشت. و با این حرف خندم گرفت.

نه بابک جان. کار زیادب نمونده بود. خدا رو شکر که دیگه تموم. خونه آمادس.

خب خدا رو شکر. هانا جان یه خبر دارم برات.

بگو

چند دقیقه پی خانوم سعادتی تماس گرفتم. گفت انگاره چیزایی پیدا کرده.

با ذوق گفتم:

جدی میگی بابک؟

تو دلم گفتم وای چی میشه خدا جواب دعاهامو داده باشه . یعنی میشه تو عروسیمون خواهر هامون هم باشه . اونجوری خوشحالی هامون دو برابر میشه. خدایا شکر بزرگیت .

_آره عزیزم . گفت فردا صبح بری پیشش .

_خیلی خوبه . فدا هم تعطیله و مشکلی برای آژانس ندارم . ممنون . بابت همه چی

_خواهش می کنم .وظیفم بود .میخواهی باهات بیام ؟

_نه . ممنون . خودم میرم . فقط بابک . حواستو جمع کن تا من اونجام شما نیاین یه وقت

_نه . ما ظهر میایم اونجا . تا اونموقع تو کارت تموم شده

_بازم مرسی . شب بخیر

_قربانت . شب بخیر خواهری

گوشی رو قطع کردم . انقدر ذوق داشتم که خوابم نمی برد . به زور خوابیدم.

صبح به اصرار مادرم اول به خیاطی رفتیم تا لباسمو پرو کنم . خیلی طول نکشید . از اتاق پرو که بیرون اومدم آزاده خانم با چشمایی اشک بار نگاهم کرد و گفت :

_خوشبخت شی دختر قشنگم .

خیلی دلم میخواست هامون اونجا بود و منو میدید. خودمو کنارش تصور کردم و انگار قند تو دلم آب کردن .

از مادرم و آزاده خانم خداحافظی کردم و گفتم جایی کار دارم. قرار شد مادرم لباسمو بگیره و به خونه بره . به خودم قول دادم بعد از برگشتن از پرورشگاه به هامون بگم بیاد و لباسو برایش بپوشم .

خدایا یعنی می شد خواهر هامون رو خیلی زودتر پیدا کنیم. خوشحالی هامون مثل خوشحالی من بود .

خانم سعادت که با دیدن اشتیاق من به وجد اومده بود گفت :

_از اونموقع که گفتمی هومن برادرتی با خودم عهد بستم تا آدرسو برات گیر نیارم ول نکنم . خدا رو شکر موفق شدم دخترم . بیا بگیر . این آدرس.

نفس عمیقی کشیدم. دستم میلرزید . خانم سعادت با مهربونی لبخند می زد.

آدرس رو برداشتم و شروع به خوندنش کردم ...

یه لحظه حی کردم قلبم از حرکت ایستاد و بعد تو ذهنم تپیدن رو از سر گرفت . چشماتم سیاهی می رفت و نمیتونستم

نفس بکشم . وحشتزده چندین بار به آدرس نگاه کردم آدرس خونه قبلی خودمون بود...

دهنم خشک شده بود . حس می کردم همه دنیا دور سرم می چرخه .

_توسط خانواده ی آریان به فرزند خوندگی قبول شده .

آریان که فامیلی من بود . چی می گفت این زن ؟ چی داشتم میدیدم . یعنی خواهر هامون من بودم . نه این امکان نداشت .

وحشتزده سرمو از رو کاغذ بلند کردم . از جام بلند شدم ولی افتادم روی زمین . تازه اشکام اجازه باریدن گرفتن . هنوز درست هضم نکرده بودم چه اتفاقی داره میفته . هنوز نمی فهمیدم چی دیدم . خدایا...

خانم سعادت از گریه و صورت وحشتزده من به خودش لرزید . صدام می زد . تکونم میداد . اما من هیچی حس نمی کردم . فقط گریه می کردم و عین دیوونه ها به نشونه ناباوری سرمو تکون میدادم . یعنی من تا حالا با برادر خودم ... وای نه . خدایا عشق من برادرمه . خدایا یعنی من عروسش نیستم .

_حرف بزنی دختر تورو خدا . چت شده ؟

لیوان آبی رو به روی لبم گفت . پشش زدم . عین یه پلنگ زخمی ، عین یه آدم شکست خورده از جام بلند شدم . انقدر اشک تو چشمم بود که نمیتونستم جلومو ببینم . جلوی در باز خوردم زمین و گریه کردم . کسی نمیفهمید من چمه . کسی نمی فهمید چه حالی دارم . نزدیک ماشین دیدم هومن از ماشین بابک داره پیاده میشه . حالا دیگه هومن برادر من نبود ...

با دیدنم به سمتم اومد و با دیدن چهره ی داغونم گفت :

_هانا ... چته ؟

بابکینا هم نگران به سمتم اومدن . با گریه فقط نگاهش کردم و سوار ماشین شدم . بی رحمانه بدون اینکه فکر کنم ممکنه به هومن بخورم پامو رو گاز گذاشتم . ماشین با صدای مهیبی شروع به حرکت کرد . جلومو نمیدیدم . فقط رانندگی می کردم و به پهنای صورت اشک میریختم .

_توسط خانواده ی آریان به فرزند خوندگی قبول شده

انقدر این جمله رو با خودم تکرار کرده بودم که دیگه بدون اینکه بهش فکر کنم تو ذهنم خود به خود تکرار می شد . وارد خونه شدم . درو با شدت باز کردم . پدرم سرشو از رو کتاب بلند کرد . خودمو که نمیدیدم . اما هر چی بود خیلی وحشتناک به نظر رسیده بودم . چون پدرم سریع کتاب رو بست و بهم نگاه کرد .

حس می کردم هر لحظه امکان داره سخته کنم . تو یک ساعت هم فهمیده بودم پرورشگاهیم ، هم هومن برادرم نیست و هم عشقم ، شوهر آیندم برادرمه ... خدایا من چقدر بدبختم ...

با گریه و وحشت گفتم :

_هانا آریان؟ بابا تو مطمئنی من آریانم؟

پدرم نگاهم کرد. داد زدم:

_مطمئنی بابا؟

هومن سراسیمه وارد خونه شد. با فریاد من مادرم و آزاده خانم از آشپز خونه بیرون اومدن. صورتم از اشک داغ شد. دوباره داد زدم:

_یکی جواب منو بده... تورو خدا یکی جواب منو بده. من کیم؟

پدرم گفت:

_آروم باش. چی داری میگی؟

_من بچه شما نیستم بابا. من همه این سال ها با دروغ زندگی کردم. بابا دارم میمیرم...
رو زانو هام افتادم.

_مامان... من کیم؟ چرا بهم نگفتین. بابا هامون برادرمه...

قیافه پدر و مادرم و هومن وحشتزده تر از قبل شد.

_هامون داداشمه. عشق من برادرمه. من با داداش خودم نامزد بودم. چرا در حق من این ظلمو کردین...
دارم خفه میشم... دارم میمیرم...

دیگه چیزی نفهمیدم. بهوش که اومدم رو تخت افتاده بودم. هومن کنار پنجره سیگار می کشید. هوا تاریک بود.
با یاد آوری اتفاقات سابق از جام بلند شدم، از اتاق اومدم بیرون و به سمت خیابون دویدم.

کسی پایین نبود. کسی تو باغ نبود. کسی نفهمید دارم میرم. کسی...

تو خیابون راه می رفتم. بارون شدیدی میومد. آسمونم دلش گرفته بود. اصلاً نمیدونستم هامون کجاست. دیگه چه
فرقی داشت. کسی که آرزوی بودن باهاشو داشتم برادرم بود. هیچ اشتباهی در کار نبود. خودش بود.

هامون... هامون... بی تو چیکار کنم. چجوری بهت بگم داداش. خدایا دیگه چطوری میتونم شکرتم کنم. با کدوم دل
شکرتم کنم. این دل خون شد دیگه.

دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم. دیگه هیچی نیستم. من بدون هامون هیچی نیستم.

_برسونیمت خوشگله

یه پراید بود با چهار تا جوون بی سر و پا . مسیرو کج کردم . دنبالم اومدن . دویدم . گریه می کردم و میدویدم . شب های تهران وحشتناک بود . وحشتی که تا بحال تجربه اش نکرده بودم . هنوز از خونه خیلی دور نشده بودم . سردم بود . خیس شده بودم . بی تاب بودم و اشک میریختم . هنوز باور نکرده بودم . من صبح لباس عروسمو پرو کرده بودم و حالا ...

خوردم زمین . عین یه بچه بی کس و تنها همونطور که افتاده بودم خودمو به کنار دیوار یه خونه رسوندم . زانو هامو تو سینم جمع کردم و اشک ریختم . بی وقفه و مدام...

_تنهایی ؟

سرمو بالا کردم . یه دختر بود . سر و وضعش مناسب نبود . چتری به دست داشت و روی صحبتش با من بود . عصبی فقط نگاهش کردم .

_پاشو با من بیا . ماشین هست

اینو گفت و ماشین داغون و مدل پایینی رو نشون داد که توش دو تا پسر بود .

_گمشو کثافت .

_تازه کاری ؟

_خفه شو حیوون .

انقدر عصبی بودم که میدونستم اراده کنم میتونم بکشمش . اومدم به سمتش حمله کنم که یهو هومن رو بین خودم و دختره دیدم .

خوردم بهش . دوباره رو زمین افتادم و گریه کردم .

_گمشو .

صدای هومن بود . دختره یه نگاهی به سر تا پای هومن کرد و به سرعت دور شد .

هومن سریع کتشو در آورد و رو شونه هام انداخت . سرمو به سینش فشرد .

انقدر گریه کرده بودم که با پایین اومدن اشکام صورتم میسوخت .

مشتمو به سینش کوییدم .

_به من دست نزن خائن . تو یه کثافتی هومن . توام مثل همه به من دروغ گفتی .

هیچی نمی گفت . فقط گوش میداد . مشت های من پشت هم به سینش میخود اما کلمه ای حرف نمی زد :

_ هومن حالا من چی کار کنم . با این قلب تیکه پاره کجا برم . من یه بدبختم هومن . من یه بیچارم . تو که داداش من نیستی . چرا نگرانی چرا دنبالمی .

وای خدا دارم خفه میشم . هامون کجاست ؟ هامون کجاست ؟ من با داداشم بودم . وای خدا . من تو آغوش برادرم خوابیدم . من برادرمو بوسیدم .

نمیفهمیدم چی میگم . یعنی حالم انقدر بد بود که نمیفهمیدم نباید این چیزا رو به زبون بیارم .

_ من برای داداشم جهیزیمو بردم . من برای داداشم ...

از گریه به سرفه افتادم . مشتای من از زدن خسته شده بود اما هومن هنوز ساکت بود .

_ حرف بزن داداش . نه تو که داداشم نیستی . یه چیزی بگو پسر آقای آریان . چجوری باور کنم اون بابام نیست هومن . مامان چی ؟ یعنی مامانت چی ؟ چجوری قبول کنم ...

باز به سرفه افتادم . انقدر فشار عصبی روم بود که هر آن ممکن بود سخته کنم .

_ آروم باش پدر سگ . الان یه بلایی سرت میادا .

_ به جهنم . بزار بیاد . من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم . دیگه نه تورو دارم نه هامونو

_ این حرفا چیه هانا . هنوزم من برادرتم .

_ هامون چی ؟ اونم برادرمه ؟ هومن حالم از خودم بهم میخوره . از خودم متنفرم . از تو بدم میاد . از مامان و بابا متنفرم .

هیچی نمی گفت . ماشینو به حرکت در آورد .

_ تورو خدا خونه نرو .

_ کجا برم هانا ؟

داشت گریه می کرد .

_ تو آروم باش من هرجایی که بخوای میبرمت . تو آروم باش من هرکاری برات می کنم . تورو خدا گریه نکن . الان سخته می کنی

هانا ...

مسیرشو به سمت جاده شمال عوض کرد . یه کم بعد چشمه اشکم خشکید و جاشو به بغضی به سنگینی یه کوه داد .

احساس خفگی می کردم . شیشه رو دادم پایین . هومن به پدر و مادرش خبر داد داریم میریم شمال .

یعنی هامون داشت چیکار می کرد . از صبح از من بی خبر بود . چه فرقی داشت چه حالی داره . نه هامون من نباید عذاب بکشه . هامون که دیگه مال من نیست . باشه برادرم که هست ...

باز زدک زیر گریه . با دنیایی از احساسات متضاد رو به رو بودم . با دنیایی وحشتناک .

هومن با نگرانی هر چند دقیقه یک بار به من که مثل ابر بهار بی صدا اشک میریختم نگاه می کرد . تا خود شمال فکر کنم یک پاکت سیگار کشید .

سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم . فکر کردم . به لحظه های قشنگم با هامون . و شاید فشار عصبی ای که داشتم از اینکه پرورشگاهی بودم نبود . از اینکه دیگه هامون رو نداشتم بود .

به ویلا رسیدم . از جلوی در که رد می شدم یه لحظه خودمو تو آینه دیدم . چشمم انقدر سرخ بود که مقل کاسه ای از خون شده بود .

رو مبل نشستم . هومن رو زمین رو به روم نشست . اشکامو پاک

می کرد اما خودشم اشک می ریخت .

_هومن... میخوام بهت بگم داداش . اما زبونم یاریم نمی کنه

هومن . هامون کجاست ؟

گریه می کرد.

_هومن من بدون اون چی کار کنم؟

هومن دردمو به کی بگم .

هومن کی فهمید من بیچاره شدم؟

هومن اگر دوستانم و فامیل بفهمن من این مدت با برادرم...

هومن... هومن ...

گریه امونمو بریده بود . هومن هیچی نمی گفت . چیزی برای گفتن نداشت .

_هومن یعنی هامون خودشو میبخشه ؟

من چی ؟ من خودمو میبخشم ؟

هومن پدر و مادر ما مردن . یعنی عشق ما رو دیدن ؟ نباید از روشن خجالت بکشم ؟

هومن دارم خفه میشم . منو ببر بیرون .

کمکم کرد از ویلا با هم بیرون اومدیم . لب دریا نشوندم و پتو مسافرتی ای رو از ویلا آورد و رو شونه هام انداخت . باد خنک باعث شده بود یه کم آرام بگیرم .

دیگه نوحه سرایی نمی کردم . دیگه گریه نمی کردم . فقط به هامون فکر می کردم. به عشق از دست رفتم . یعنی اون وقتی حقیقت رو میفهمید چیکار می کرد .

خدایا چه شبی بود اون شب ...

_هامون میدونه ؟

هومن در حالی که صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود پک محکمی به سیگارش زد و سرشو به علامت منفی تکون داد.

_از صبح که من بیهوش بودم زنگ نزد ؟

_بیشتر از ده بار

_چی گفتی بهش ؟

_گفتم جای قرص معده دو تا از قرصای خواب آزاده خانم و خوردی . خوابی

_باور کرد ؟

_نه. یعنی تا زمانی که خودش اومد خونمون نه .

پس یعنی هامون اومده بود دیدنم و من نفهمیده بودم . آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود .

_قانع شد ؟

_آره

_چرا بهش نگفتین ؟

هومن با صبوری در مقابل سوالات بی پایان من نگاهم کرد . موهام که تو صورتم ریخته بود رو با مهبونی کنار زد و گفت :

_میگیم بهش . فعلاً باید تورو آرام می کردیم .

پوزخندی زد و بدون اینکه ازش اجازه بگیرم از پاکت سیگارش سیگار برداشتم. چیزی نگفت . فقط به رو به روش خیره شد .

اولین بار بود سیگار می کشیدم .

به سرفه افتادم . هومن هنوز به دریا خیره بود . بعد از چند تا پک سیگارو به سمت آب پرت کردم . این زهر ماری چه لذتی داشت آخه .

_ هومن ... داداش ...

با اشکی که تو چشماش حلقه بسته بود ، با مهربونی بهم نگاه کرد.

_ میخوام پیام بغلت ...

لبخند تلخی زد و منو در آغوش کشید . همونطور که سرم رو سینهش بود به دریا خیره شدم .

تا روشن شدن هوا لب آب نشستم . هومن هم تنهام نذاشت . چشمام از بی خوابی میسوخت اما خواب کجا بود .

گوشی هومن زنگ خود :

_ بله بابا ؟

از جاش بلند شد و ازم فاصله گرفت . به خیال خودش ازم دور شده بود اما صداشو میشنیدم :

_ چی؟ کی ؟

_ خب الان چی ؟

_ وای ...

_ خیلی خب .

_ خداحافظ .

بی تفاوت رو شن ها نشسته بودم . فکر نمی کردم خبری بتونه باز ناراحت یا خوشحالم کنه . درست مثل مرده ها شده بود . از جام بلند شدم و به سمت ویلا رفتم .

هومن به خیال اینکه میخوام بخوابم به دنبالم اومد . اما خواب دیگه با چشم من قهر بود .

پتوی شنی شده و گوشه ویلا انداختم و سرمو به دیوار تکیه دادم .

_ هانا . عزیزم . مادر اونی نیست که ...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ این جمله رو خوب بلدم هومن . فکر کردی مادر تو در حق من مادری نکرده ؟ فکر کردی من از این ناراحتم که

پرورشگاهیم ؟ نه . از دیشب دارم فکر می کنم . سر راه نبودم . پدر و مادرم منو نفروختن . از هامون شنیدم که تو

تصادف از دستشون دادیم . مادر بزرگمون مارو برده گذاشته اونجا .

هومن با تعجب نگاهم می کرد :

_من از این ناراحت نیستم که فرزند خوندم . من از اینم ناراحت نیستم که اینهمه سال بهم دروغ گفتین . شاید منم جای شما ودم همین کارو می کردم . بهم چی میگفتین ؟ میگفتین به نام خدا تو رو از پرورشگاه آوردیم ؟ دیشبم در رابطه با همتون تند رفتم . اما حق داشتم . حالم بد بود . نه داداشی . من از اینا ناراحت نیستم .

من از نداشتن هامون دارم دق می کنم . من از دوری اون دووم نمیارم . من نمیتونم قبول کنم دیگه نمیتونم همسرش باشم . نمیتونم قبول کنم مال کس دیگه باشه . هومن من و هامون نامزد بودیم . یه دختر و پسری که با هم نامزدن و محرم به نظرت چقدر بهم نزدیک میشن ؟ تو خودت ، اگر جای من بودی چی کار می کردی داداش؟

این چیزاس که داره دیوونم می کنه . این چیزاس که داره خفم می کنه .

اشک بی صدا از چشماش پایین میریخت . خودمم گریه می کردم . رفتم بالا . تو اتاق نشستیم . هومن نیومد .

یک ساعت بعد صدای ماشینی رو تو ویلا شنیدم . هومن کجا رفته بود یعنی ؟

توجه نکردم و لبه پنجره نشستیم و به آسمون چشم دوختم . سیاهی شب مثل سیاهی بخت من بود .

در اتاق باز شد . برگشتم . خدای من چی میدیدم ؟ تو چهار چو در هامون بود . با چشمایی سرخ و صورتی گرفته .

هیچی نگفت . لبخند تلخی زدم و با گریه گفتم :

_سلام داداشی

اشکاش رو گونه هاش سر خوردن و پایین ریختن . پس میدونست . همه چیو .

هیچی نگفت . فقط به سمتم اومد و بغلم کرد . گریه کردم . گریه کرد .

اگر کسی صورتامونو میدید نمیفهمید داریم گریه می کنیم . بی صدا و اروم . از تگون خوردن سینه محکمش اینو میفهمیدم که داره گریه می کنه .

سرمو بالا آوردم . اشکاشو پاک کردم . زمزمه کردم:

_هامونم ...

_باورم همیشه هانا . کاش هیچوقت دنبال حقیقت نمی رفتیم . کاش وقتی گفتی شاید صلاح خداست خواهرمو پیدا نکنم خودتم بهش پایبند میبودی .

_بالاخره چی ؟ آزمایش معلوم نمی کرد ؟ آزمایش به جهنم . اگر بعد از ازدواج میفهمیدیم چی ؟ فکر کن هامون . من بچه تورو میاوردم . همون هفت تا که می گفتی .

یه لحظه با یاد آوری خاطره اون شب لبخندی محو رو لبامون نقش بست . اما به سرعت جای خودشو به گریه داد . دوباره سرمو تو آغوش کشید .

_چرا نمیتونم باور کنم خواهرتم هامون ؟

سرمو از رو سینش برداشتم و گفتم :

_از روح مامان و بابا خجالت می کشم . هامون من و تو خیلی گناه کردیم . نه ؟

فقط اشک میریخت .

_خدایا چرا من لال نمیشم . از دیشب تا حالا یه دم دارم حرف میزنم . بیچاره هومن . بیچاره تو . بیچاره خودم .

چیکار کنم . دلم خونِ خونِ .

هامون لبه پنجره نشست . اون مرد بود . خیلی چزا و تو خودش

می ریخت . سیگار روشن کرد .

_برو هامون .

نگاهم کرد:

_برو . نمیخوام اذیت شی . خودمم دیگه نمیتونم این وضو تحمل کنم . کاش سکنه می کردم . کاش تو راه خونه تصادف می کردم .

اما حالا کاریه که شده . برو هامون .

_چی داری میگی هانا ؟

_میخوام بری . تا وقتی جفتمون آمادگی اینو پیدا نکردیم که میتونیم کنار هم باشیم برو . من نمیتونم به چشم یه برادر بهت نگاه کنم .

نگاه من گناهِه . میخوام بغلت کنم اما نه از روی خواهری . میخوام ببوسمت . اما نه گونتو .

باورم نمی شد دارم با چنین جسارتی این حرفا رو میزدم . انگار کنترل زبونمو نداشتم .

_اگر تو میتونی پای خودت . اما من نمیتونم . تو قرار بود تا یک ماه دیگه مرد من باشی و حالا برادرم شدی . اما نگاهم بهت عوض نمیشه . وقت میخوام هامون .

اینا رو گفتم و از لبه پنجره بلند شدم . اونم بلند شد و به سمت خودش کشیدتم . خوردم به سینش .

صورتشو بهم نزدیک کرد . هنوز گریه می کرد . با لحنی آروم گفت:

_منم نمیتونم . نمیتونم به این فکر کنم که خواهرمی . از روز اولی که دیدمت تا امروز هیچوقت به چشم خواهرم نگاهت نکردم . اول کشش بود ، بعد عشق بود ، بعد عشق بود و همسری
 من نمیخوام به یه چشم دیگه نگاهت کنم . نمیخوام هانا . نمیخوام عزیزم...
 اینو گفت و بهم نزدیک شد .

شاید از این نزدیک شدنش برای چند ثانیه بدم نیومد . نمیدونم چرا اما حق خودم میدیم که برای آخرین بار از عشقم اینجوری خداحافظی کنم .

آروم به عقب هلش دادم . ازم جدا شد . چشماش خمار و وحشی بود .

_تورو خدا برو هامون . نمیخوام چیزی بینمون پیش بیاد . من خواهرتم

_ساکت هانا . حالم از این حقیقت بهم میخوره . من نمیخوام خواهرم باشی . نمیخوام .

رو تخت نشست . سرشو بین دو تا دستش گرفت و گریه کرد . موهاشو به آرومی نوازش کردم .

یک دقیقه بعد از جاش بلند شد و رفت . نمیدونم کجا . اما رفت . از پنجره دیدم ماشینش از ویلا بیرون رفت .

دلَم پر از ترس شد . هومن رو کاناپه به خواب رفته بود . یعنی هامون کجا رفته بود . بلایی سر خودش نیاره .

تا آخرای شب از ته دلَم خدا رو صدا زدم و برای سلامتی هامون بهش التماس کردم .

چراغ ویلاشون روشن شد . دلَم آروم گرفت . پس اینجا بود .

پنجره رو باز گذاشتم . هوای ویلا داشت خفه ام می کرد . هنوز چشمام میسوخت . میدونستم از بی خوابیه .

رو تخت دراز کشیدم . چشمام باز شروع به باریدن کرد .

_چشم من بیامنو یاری بکن ،

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

غیر گریه مگه کاری میشه کرد؟

کاری از ما نمیداد زاری بکن

صدای بغض آلود هامون بود . به سمت پنجره دویدم . زیر پنجره سرشو به دیوار تکیه داده بود و با گیتار میزد . عین فیلمای رومانتیک شده بود . اما چه چیز رومانتیکی برای ما وجود داشت ؟!

با صدایی گرفته میخوند و تو نور کم حیاط میدیدم داره گریه می کنه . صداش کم کم شروع کرد به لرزیدن

_اون که رفته دیگه هیچوقت نمیاد ،

تا قیامت دل من گریه میخواد

به سرعت از پله ها رفتم پایین و به حیاط رسیدم . رو به روش ایستادم .نفس نفس می زدم. گریه کردم . گریه کرد :

_هرچی دریا رو زمین داره خدا

با تموم ابرای آسمونا

کاشکی میداد همه رو به چشم من

تا چشمام به حال من گریه کنن

اون که رفته ...

گریه نداشت ادامه بده . گیتارو به دیوار چسبوند و صورتشو بین دستاش پنهون کرد و گریه کرد .

طاقت گریه هاشو نداشتیم. انگار کسی قلبمو تو دستش گرفته بود و می فشرد.

بغلش کردم . منو به سینش فشرد. کمی بعد همونطور که بغلم کرده بود با گریه تو گوشم زمزمه کرد :

_قصه ی گذشته های خوب من

خیلی زود مثل یه خواب تموم شدن

حالا باید سر رو زانوم بزارم

تا قیامت اشک حسرت بیارم

دل هیشکی مثل من غم نداره

مثل من غربت و ماتم نداره

حالا که گریه دواي دردمه

چرا چشمم اشکشو کم میاره

منو به سینش فشرد . با هم رو زمین نشستیم . هامون خیلی داغون بود . خیلی ...
 هومن بهمون نزدیک شد . اونم چشماش خیس اشک بود . گیتار رو از روی زمین برداشت :

_خورشید روشن مارو دزدین
 زیر اون ابرای سنگین کشیدن
 همه جا رنگ سیاهه ماتمه
 فرصت موندنمون خیلی کمه

من و هامون با گریه با هومن زمزمه کردیم . آهنگ رو خیلی خوب میشناختم :

سرنوشت چشماش کوره نمیبینه
 زخم خنجرش میمونه تو سینه
 لب بسته ، سینه ی غرق به خودن
 قصه ی موندن آدم همینه
 اون که رفته ...

هامون سرمو به سینش چسبوند . چه زجر آور بود اون لحظه ها . و چقدر سخت بود...

تو سکوت کنار هم تو حیاط نشستیم . سرمو رو شونه هامون گذاشتم . خیلی سریع خوابم برد ...

همه جا صدای ضجه میومد . همه گریه می کردن و مشکی پوشیده بودن . با اومدن من که هنوز گیج بودم و نمیفهمیدم
 داره چه اتفاقی میفته گریه ها شدت گرفت و جمعیت کم کم کنار زده شد تاراه برای من باز شه . هومن تو راه رفتن بهم
 کمک می کرد . تابوتی وسط چمنای روی زمین بود .

خدای من . چی میدیدم . نه . نمیتونست حقیقت داشته باشه . عکسی هامون با یه روبان مشکی کنارش . هومن عکسی
 بود که عاشقش بودم . همونی که خندیده بود .

نه . این امکان نداشت . رو زانوهایم افتادم و گریه کردم . گریه که هیچی . زار میزدم و با فریاد هامون رو صدا میزدم ...

_هانان... هانا ...

هومن داشت تکونم میداد . از جام پریدم . خیس عرق شده بودم . رو تخت بودم . تو ویلا .

هومن منو به سینهش چسبوند:

_آروم باش عزیزم . آروم باش .

_هومن ... هومن... هامون کجاست ؟

_آروم باش

_حرف بزن هومن .

_نمیدونم . تو که خوابیدی رفت . دیدم از ویلاشون بیرون رفت اما نمیدونم کجا . حتملاً تا الان برگشته و خوابه .

وقتی از خونه بیرون زده بودم انقدر حالم بد بود که گوشیمو جا گذاشته بودم .

_شماره شو بگیر .

_هانا ساعت ۴ صبحه . شاید خوابیده باشه .

_تورو خدا باهام بحث نکن . شماره شو بگیر

هومن که دید بحث کردن با من فایده نداره از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد در حالی که گوشی رو دم گوشش گذاشته بود اومد تو اتاق و گفت :

_جواب نمیده .

_دوباره بگیر

_هانا چته ؟ شاید خوابه . گوشیشو silent کرده

از جام بلند شدم . عین یه مرده متحرک از پله ها پایین دویدم و پا برهنه از ویلای خودمون بیرون رفتم . طفلک هومن ، اسیر من شده بود . دنبالم اومد

چراغ ویلا خاموش بود . هرچی زنگ زدم کسی آیفون رو جواب نداد . فقط گریه می کردم . مش رجب درو باز کرد .

_سلام خانوم . شمابین ؟

_سلام . هامون کجاست؟

_آقا نیمه شب رفتن بیرون . بعد برگشتن گیتارو گذاشتن خونه و باز رفتن .

_دیگه نیومده ؟

_والا من که ندیدمشون . شاید اومده رفته بخوابه . بزارین تو ویلا رو بینم .

_اگر خواب بود که با تماسای من بیدار می شد . یعنی کجا رفته هومن.

_هانا تورو خدا . باز که شروع کردی . بابا میفتی میمیریا

گوشیش زنگ خورد .

_بیا . اینم هامون .

گوشی رو از دستش گرفتم و جواب دادم :

_کجایی تو هامون ؟

_سلام خانوم

صدای یه زن بود .

_بیخشید شما ؟

_من از بیمارستان... تماس میگیرم . میتونم بپرسم شما ؟

_من همسرشونم . یعنی ... چه اتفاقی افتاده ؟

_صاحب این گوشی تو جاده تصادف کردن . لطفلاً خودتونو برسونین اینجا .

انگار دنیا خورد تو سرم . وحشت زده رو زمین نشستم.

هومن با دیدن من گوشی رو گرفت .

_بله ؟

_چی شده ؟

_کی ؟ چرا آخه ؟

_الان حالش چطوره ؟

_بله ... بله . ما الان خودمونو میرسونیم .

_خیلی ممنون . خداحافظ

پاشو .

مش رجب گفت :

_چی شده آقا ؟ تورو خدا به منم بگین

__ چیزی نیست مش رجب . برو بخواب .

__ آخه با این وضع که نمیتونم بخوابم . آقا کجاست ؟

__ تصادف کرده .

__ یا امیر المومنین . چرا ؟ کجا ؟

__ مام مثل شما . چیزی شد خبر میدیم . پاشو هانا

مش رجب دیگه چیززی نگفت . عین دیوونه ها تا بیمارستان گریه کردم .

از اطلاعات حالشو پرسیدیم گفتن خطر جدی ای نیست . صدمه بیشتر به ماشین وارد شده و جز چند تا خراش مشکل دیگه ای براش بوجود نیومده .

فقط باید تا ۲۴ ساعت تحت نظر باشه تا اگر مشکلی بوجود اومده سریعاً تحت درمان قرار بگیره .

منتظر آسانسور نشدم . پله ها رو دو تا یکی طی کردم . رو تخت دراز کشیده بود . چشماش بسته بود . گوشو به آرومی بوسیدم . بیدار نشد .

خدایا صد هزار مرتبه شکر . خدایا ممنون که هامونم برایش اتفاقی نیفتاده . سرمو لبه تخت گذاشتم . دیگه چیزی نفهمیدم .

با نوازشی روی موهام چشمامو باز کردم . هامون بود . هنوز چشمامو باز نکرده گمای اشک رو روی صورتم حس کردم . خدایا این چه تقدیری بود آخه .

لبه تخت نشستم . منو در آغوش کشید

__ چیکار کردی با خودت هامون ؟

فقط منو به سینهش فشرد و چیزی نگفت . هومن وارد اتاق شد . از هامون فاصله گرفتم . لبخندی زد و بهمون سلام کرد . جوابشو دادیم . گفتیم :

__ کجا خوابیدی ؟

__ تو ماشین .

هامون گفت :

__ ماشین من کجاست ؟

__ منتقلش کردن پارکینگ . حالت خوبه ؟

هامون پوزخندی زد و گفت :

_آره. ولی کاش نبودم. فکر می کردم همه چیز تموم میشه. اما انگا به عذاب محکومم.

اخمامو در هم کشیدم. هومن کنار پنجره رفت و گفت :

_از بخت یاری ماست شاید که آنچه را داریم از دست میدهیم و یا آنچه را میخواهیم بدست نمی آوریم .

_چه صلاحی تو جدایی ماست هومن ؟ من یه آدم خیلی مغرور ، خود شیفته و محکم بودم . اما در مقابل هانا کم آوردم . هانا یه دختر بیست و چند ساله ، تو این دوره که همه چهار نفر فقط تو آب نمک دارن با کسی نبود اما در مقابل من تنونست احساسشو کنترل کنه و عاشقم شد . اینهمه روزا گذشت . تا آزمایش خون و لباس عروس و باغ و هزار جور چیز دیگه رو انجام داده بودیم . حالا یک ماه مونده به عروسیمون بهمون میگن خواهر برادریم .

این انصافه ؟ کجای این صلاحه ؟

سرم پایین بود و فقط اشک میریختم . صورت هامون هم خیس شده بود.

_نه هومن . این خبرا نیست . من این چیزا رو قبول ندارم ..

هومن دیگه چیزی نگفت .

در که وارد شدم مادرم با چشمایی سرخ که نمیدونم از گریه بود یا بی خوابی و پدرم با چشمایی پر از اشک به سمتم اومدن . آغوششون به نوبت ماوای من شد ...

_هانا ، به خدا عین بچه خودم بزرگت کردم . من به دنیا نیاوردمت اما مثل هومن برات مادری کردم . هیچوقت بیتنون فرق نداشتیم . همیشه تورو حتی بیشتر از هومن لوس می کردم و هرچی میخواستی در اختیارت میذاشتم .

_میدونم مامان . میدونم . من اون شب تند رفتم . منو ببخش .

پدرم در حالی که سرشو بین دستاش میفشرد گفت :

_به خدا من نمیدونستم شما دوتابین . وگرنه گوشت رو از ناخن جدا نمی کردم . یا دوتاتونو میپذیرفتم یا هیچکدومتونو . من هیچی نمیدونستم ...

اینا رو گفت و منو در آغوش کشید .

_من باید با این موضوع کنار بیام بابا .

صدام میلرزید :

_فقط میمونه کنسل کردن عروسی .

قیافه پدر و مادرم هزار برابر بیشتر رنگ ناراحتی به خودش گرفت .

پدرم گفت :

__ نه . فعلاً این کارو نمی کنم . شما باید تست DNA بدید.

با تعجب گفتم :

__ برای چی ؟ همه چی واضحه .

__ باشه بابا جون . من میخوام این تست رو بدین .

مادرم با سر تایید کرد و گفت :

__ شاید اشتباه شده باشه .

پوزخندی زد و گفتم:

__ کاش اینطوری بود . اما همه شواهد میگه من خواهر هامونم . اونموقع هامون هفت سالش بوده . کاملاً یادشه که

مادرش بار دار بوده . پرورشگاه هم که میگه یه خواهر و برادر بهشون تحویل دادن . هامون رو هم که به خوبی به یاد دارن . پرونده منم که میگه به شما تحویل داده شدم .

اما برای رضایت خاطر شما چشم . من با هامون صحبت می کنم .

از جام بلند شدم . دم پله ها که رسیدم برگشتم و گفتم :

__ نه . خودتون باهاش صحبت کنین . اما خواهش می کنم تو این یک هفته قرار نزارین . میخوام یه مدت ازش دور باشم . باید این موضوع رو هضم کنم .

آزاده خانم سر مادرمو در آغوش گرفت . مادرم گریه کرد .

دوش گرفتم . وقتی بیرون اومدم دیدم آوا و مانیا و بتینا تو اتاقمن . با دیدنشون باز اشک از چشمام جاری شد . هر سه تاشون داشتن گریه می کردن . پس میدونستن چی شده .

کنترل اشکهام به هیچ عنوان دست خودم نبود .

تک تک تو آغوششون جا گرفتم . هیچی نمی گفتم . فقط گریه می کردیم . یه کم که آرومتر شدیم آوا گفت :

__ هامون کجاست ؟

با آوردن اسمش انگار خنجری تیز به قلبم فرو کردن . با قیافه ا ماتم گرفته گفتم :

__ رفت خونه .

_ شنیدم تصادف کرد

_ آره . همون روز مرخص شد و برگشتیم . خطر رفع شده بود . مدیون محکم بودن ماشینشه و گرنه ضربه ی بدی میخورد .

_ با کی تصادف کرده ؟

_ با کسی نه . با کوه تو جاده .

مانیا سرشو فشرد و گفت :

_ چرا اینجوری شد ؟

_ ای بابا . منم سه چهار روزه دارم همینو از خودم و خدا می پرسم . پسرا میدونن ؟

مانیا گفت :

_ فقط برادرهامون . اونم ما چیزی نگفتیم . خودشون از خانم سعادت پرسیده بودن . همون روز . اما نامزد هامون نه .

آهی کشیدم و گفتم :

_ کی به شما گفت ؟

_ چه فرقی می کنه هانا . حالا میخواین چیکار کنین؟

_ باید عروسی رو کنسل کنیم .

باز گونه هام خیس شد .

_ اما بابا اصرار داره تست DNA بدیم . میخواد ۱۰۰٪ از صحت جریان مطمئن شه .

_ بابات حق داره . مساله مهمیه هانا .

_ چیزی که عیان است ... میدونین بچه ها چی برام ساخته ؟ اینکه تا الان با داداشم ...

بتینا وحشتزده گفت :

_ هانا . نمیخوای بگی که ...

_ نه ... نه . اون چیزی که شما فکر می کنین نه . اصلاً . هامون خیلی پاک تر از این حرفا بود که تا روز عروسیمون به

من دست بزنه . می گفت محرم بودن ما یعنی تو دست من امانتی . شما خودتون نامزد دارین ، ما هم بالاخره نامزد

بودیم . حق داشتیم تا حدودی بهم نزدیک بشیم . نداشتیم ؟

هر سه تاشون سرشونو پایین انداختن . آوا کنارم نشست و در حالی که به آرومی موهامو نوازش می کد گفت :

چرا گلکم . حق داشتین . اما شما که نمیدونستین با هم ...

حرفشو یه لحظه قطع کرد و ادامه داد :

چون نمیدونستین تو حق نداری خودتو محکوم کنی . تو داشتی از حق طبیعت استفاده می کردی . هامون همسرت بوده . غیر از اینه ؟

سرمو پایین انداخته بودم و با انگشتم بازی می کردم . مادرم برای آوردن وسایل پذیرایی لحظه ای به اتاق اومد . به چهره نگرانش نگاه کردم و لبخند زدم . حس کردم برای یه لحظه آروم گرفت . جوابمو با لبخندی داد . بچه ها تشکر کردن . مادرم جوابشونو داد و باز نگاهی به من کرد و رفت .

خیلی نگرانم بود ...

چند دقیقه بعد پسرا اومدن . پسرا منظورم برادرامونه . با دیدن قیافه ماتم زده من تعجب نکردن . انتظار همچین چیزی رو داشتن .

تک تک باهام حال و احوال کردن . هومن در حالی که سری جدیدی چایی به اتاق میاورد گفت :

بمیری بابک که اگر اون روز به من گفته بودی میخوای چیکار کنی الان هیچکدوم از این اتفاقا نیفتاده بود .

به خدا شرمندم هومن . هانا خواست به کسی نگم . من چمیدونستم اینجوری میشه .

گفتم :

آره . مثلاً بابک به تو می گفت و تو نمیزاشتی من برم پرورشگاه . بعد مشکلات حل می شد و من با برادر خودم ازدواج می کردم و قصه ما به سر رسید کلاغه به خوشش نرسید ...

چی میگی هومن ؟ من همین الانشم دارم خفه میشم . وای به اینکه بعد از ازدواج این چیزا رو می فهمیدم .

محراب گفت:

هانا راست میگه . بچه ها من فکر می کنم هانا و هومن تو این چند روز به اندازه کل عمرشون عذاب کشیدن . حرف قشنگتر نیست بزنییم ؟

هومن گفت :

آره . چطورره راجع به حاملگی آوا حرف بزنییم . چه خبر از ویروس کوچولوی آمو ؟

برای اولین بار بعد از چند روز خنده که نه ولی لبخند به لبم راه پیدا کرد . آوا با اعتراض گفت :

به کوری چشم تو خوب شدم .

هومن چایی رو به سمتش گرفت و گفت :

_ بو کن ببینم .

_ گمشو هومن .

_ به جون آوا اگر بو نکنی میریزم رو سرت .

آوا خندید و چایی رو بو کرد . هومن خندید و گفت :

_ خب پس . انگار بحران رو گذروندی . دیگه با بو مشکل نداری . چند ماهته ؟

خندم گرفته بود . آوا بالشتی از رو تخت برداشت و به سمت هومن پرت کرد . محراب گفت :

_ بچه ها میخوام ازدواج کنم .

همه با تعجب نگاهش کردیم . خیلی بی مقدمه این حرفو زده بود . گفتم:

_ یا کی داداش ؟

با خنده ادامه داد :

_ با هومن .

تازه فهمیدیم شوخی می کنه . هومن با خنده و عشوه ای دخترونه در حالی که صداشو نازک کرده بود گفت :

_ پدر سوخته . از اولم میدونستم تو به من نظر داری .

رو پای محراب نشست و دستاشو دور گردنش انداخت و گفت :

_ حالا چقدر مهرم می کنی ؟

_ یه دونه به نیت یه دنیا ، یه آسمون ، یه دریا .

هومن با همون عشوه یه دونه آروم زد تو سر محراب و گفت :

_ خاک بر سرت . از اولم میدونستم مرد زندگی نیستی . از دریا یکی بودنشو یاد گرفتی ؟

اینا رو گفت و رو پای بابک نشست و گفت :

_ تو چقدر مهرم می کنی ؟

بابک در حالی که میخندید گفت :

_ کی گفته من میخوام تورو بگیرم ؟

هومن نا امیدانه رو پای آرمین نشست و گفت :

__میبینی چقدر کثافتن؟ تو چی؟ توام منو نمیخواهی؟

__چرا. من یه دنیا رو مهتر می کنم. ابرو برات میدوزم. از تو آتیش رد میشم. کوه کنی می کنم.

__آه بسه بابا حاله بهم خورد. انگار همون محرابه پدر سگ قسمتمه.

بچه ها از خنده غش کرده بودن. منم خنده ام گرفته بود. رو پای محراب نشست و گفت:

__اگر دعوا منو بشه منو با چی میزنی؟

__ماشالا... هومن جان انقدر سنگینی که دارم خفه میشم.

هومن از حالت عشوهِ بیرون اومد و گفت:

__خاک بر سرت. توام که همزمان با من ورزشو شروع کردی

__چه ربطی داره خرس گنده. اصلاً پاشو غلط کردم. نخواستم.

هومن با همون عشوهِ یکی زد تو سر محرابو از جا بلند شد. یه نگاه به ما که میخندیدیم کرد و گفت:

__زهر مار. به ترشیدگی خودتون بهندین چندشا. معلوم نیست سر نامزداشون چی آوردن که نمیان بگیرنشون. همین

آوا. هفتاد هشتاد سالی هست نامزده.

آوا با خنده اشکاشو پاک کرد و گفت:

__بمیری هومن. آخه به تو چه؟

__من فکر توام بدبخت. اون شوهر خیر ندیدت معلوم نیست تو آسمونا چه غلطی داره می کنه که پایین بیا نیست. دست

توام که بهش

نمی رسه.

__من به همسرم اعتماد دارم

__آه آه. خواهر و برادر لنگه همین خدایی. چندشا

باز خندیدیم. یعنی من که حاله برای خندیدن هنوز خیلی بد بود. فقط لبخند می زدم. اما صدای خنده بچه ها اتق رو

برداشته بود.

صدای دست زدن کسی مارو به طرف در متوجه کرد. هامون با چشمایی سرخ و صورتی گُر گرفته از عصبانیت داشت

به من نگاه میکرد:

__خیلی خوش میگذره. نه.

خنده رو لپهام خشک شد . صدای قلبمو میشنیدم . هل شده بودم . از جام بلند شدم که با صدایی گرفته گفتم :

_ بشین . به خودت سخت نگیر . شاید فقط من باید تاوان این دوست داشتنو پس بدم . تو خوشحال باشی ، تو بخندی
منم بهتر می شم .

اینا رو گفت و رفت .

هامون . هامون ...

پدرم از جا بلند شد و به هامون گفتم :

_ چی شده پسرم ؟

هامون سرشو پایین انداخت و گت :

_ چیز مهمی نیست بابا .

در حالی که اشک تو چشماش حلقه زده بود "با اجازه " گفتم و رفت . بازوشو گرفتم :

_ به خدا داری اشتباه می کنی .

پوزخندی زد و رفت .

سوار یه BMW سفید شد و به سرعت دور شد . ماشینش هنوز تو پارکینگ بود . اون ماشین پدرش بود .

بچه ها پایین اومده بودن . رو پله ها نشسته بودم و گریه می کردم :

_ حالا فکر می کنه من خوشحالم . فکر می کنه من شادم از اینکه ...

قیافه همشون پر از ناراحتی بود . از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم . لباس پوشیدم و با سوئیچ پایین اومدم .

_ بچه ها ببخشید .

کسی چیزی نگفت . همه فقط با ناراحتی نگاهم کردن . مادرم گفتم :

_ هانا بزار هومن بیترت . کجا داری میری ؟

_ نه مامان . خوبم .

_ آخه با این حالت ...

دیگه نایستادم . سریع سوار ماشین شدم و به سمت خونه هامون حرکت کردم . خدمتکارشون درو برام باز کرد . با مادر و پدرش رو به رو شدم .

_سلام .

جوابمو دادن . پدرش انگار چند سال پیر تر شده بود . مادرش منو در آغوش کشید و گفت :

_متاسفم دخترم . برای همه چی .

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم :

_هامون اومده . نه ؟

سرشو تکون داد و گفت :

_تو از کجا میدونی ؟

_اومده بود منو ببینه . میتونم برم ببینمش ؟

پدرش جواب داد :

_معلومه دخترم . برو .

خونه هامون اینا هم مثل خونه ما دوبلکس بود و اتاق خوابها طبقه بالا قرار داشت .

پشت در اتاقش رسیدم . خواستم درو باز کنم اما قفل بود .

_هامون...

چیزی نگفت .

_هامون به خدا داری اشتباه می کنی .

_تو خوش باشی منم خوشم .

صداش گرفته بود .

_دیوونه چه خوشی ای ؟

_خودم دیدم. بس کن هانا

_به جون دوتامون بچه ها داشتن میخندیدن . من تو شرایطی که همه داشتن از خنده ضعف می کردن فقط تونسته بودم

لبخند بزنم .

_من از خوشحالی ناراحت نیستم هانا . برو . نمیخوام اینجا باشی.

_بچه شدی؟

_ تو اینطوری فکر کن

_ تا نینمت نمیرم .

_ پس همینجا بمون تا از رو بری .

به در تکیه دادم :

_ چشم من بیا منو یاری بکن

گونه هام خشکیده شد کاری بکن

زانو هام خم شد . سرمو به در تکیه دادم و با گریه خوندم :

_ غیر گریه مگه کاری میشه کرد ؟

کاری از ما نمیداد زاری بکن

اون که رفته دیگه هیچ وقت نمیداد

تا قیامت دل من گریه میخواد

به هق هق افتادم . کلید تو قفل چرخید و در باز شد . با قیافه ای گرفته و صورتی خیس منو در آغوش کشد .

_ خیلی بی انصافی که فکر می کنی به این رودی خنده به لبهام برگشته.

موهامو بوسید و هیچی نگفت .

_ فکر کردی فقط خودت بلدی بخونی ؟

تو گریه خندید و بلندم کرد . پیشونیمو بوسید .

_ خورشید روشن ما رو دزدیدن ...

زیر اون ابرای سنگین کشیدن

همه جا رنگ سیاهه ماتمه

فرصت موندنمون خیلی کمه

نور کم آباژور نیمی از صورتشو روشن کرده بود . زمزمه کرد:

_ خیلی خیلی کمه...

و بهم نزدیک تر شد . خدایا چرا نمیتونستم عقب بکشم . چرا احساساتم دست خودم نبود . از طرفی عذاب وجدان داشتم و از طرف دیگر میزاشتم بهم نزدیک شه . میدونستم اونم همچین حالی داره . چرا ما اینجوری بودیم .
ازم فاصله گرفت و سرشو بین دستاش فشرد . میدونستم عذاب وجدان داره . دستاشو گرفتم و گفتم :
_ چرا نمیتونیم ؟

نگاهم کرد . با همون چشمای قشنگش . سرشو به طرفین تکون داد و سیگاری روشن کرد و کنار پنجره رفت .
_ بابا جریان تست رو بهت گفت ؟

با کنجکاوی نگاهم کرد . پس نمیدونست .

_ میخواد تست DNA بدیم

_ برای چی؟

_ میخواد مطمئن شه .

سرشو تکون داد و پک محکمی به سیگارش زد .

_ از خودم بدم میاد هانا .

کنارش رفتم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ حسی که منم به خودم دارم . باید سیمونو بکنیم هامون . خیلی سخته اما باید بتونیم .

_ برای من سخت تره هانا . تو یه دختری . تعصبات مردونه نداری . من وقتی فکرشو می کنم به تو که خواهرمی نزدیک
میشم ...

رگ گردنش برجسته شده بود . ساق دستاشو لبه پنجره گذاشت و گفت:

_ شاید بهتره دیگه همدیگرو نبینیم هانا .

_ برای یه مدت ، آره . منم موافقم .

_ نه ... برای همیشه .

خشکم زد . چی داشت می گفت .

_ چی داری میگی هامون ؟

_ من و تو هیچ وقت نمیتونیم به هم به چشم خواهر و برادر نگاه کنیم

__ پس اراده و اختیار چیه ؟

__ اگر داشتیم کار به اینجا نمی رسید .

با گریه گفتم :

__ بس کن هامون . من نمیتونم .

__ نمیتونی هرگز برادرتو نبینی ؟

سرمو پایین انداختم

__ دیدی؟ تو نمیتونی چون به عنوان برادر بهم فکر نمی کنی .

منم نمیتونم .

دیگه بریدم هانا .

دوری از تو برام مرگه ولی مرگ از این حس وحشتناک بهتره . نمیدونم چرا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم . توام نمیتونی چون اگر میتونستی منو پس میزدی . اما این کارو نکردی .

بیا با هم این کارو بکنیم هانا . به خدا ، به مرگ جفتمون تا آخر عمرم نه ازدواج می کنم و نه با دختر دیگه ای آشنا میشم .

اینا رو میگم که یه وقت فکر نکنی میخوام برم دنبال یه زندگی جدید و بودن تو مانعمه .

میگم که فکر نکنی میخوام از زیر بار این مشکل فرار کنم .

میپرستم هانا .

بعد از خدا جز تو هیچی نمیخوام . اما این کاریه که باید بکنیم .

همیشه دنبال خواهرم بودم . کلی آرزو داشتم . میخواستم بعد از گیر آوردنش هزار جور کار براش انجام بدم .

اگر عاشقت نبودم نمیذاشتم یه قدم هم ازم دور شی . اما تقصیر منه جفتش تو شدی؟ هم عشقم و هم خواهرم ؟

فقط گریه می کردم . حرفاش منطقی بود .

__ برو قشنگم . برو خانومم .

بین ...

نمیتونم بهت بگم خواهرم . میگم خانومم .

اشک با هر پلکش رو گونه هاش میریخت.

برو هانا . نزار بیشتر گناه کنم . نزار بیشتر از خودم متنفر شم . میخوام بخندی . میخوام یه زندگی جدید شروع کنی ...

_بسه هامون . بسه بی رحم . باشه میرم .

اما به مرگ تو که بالاتر ازت هیچی نیست برام تا آخر عمرم تنها زندگی می کنم .

نمیزارم هیچ مردی بهم نزدیک شه .

نمیزارم دلم دیگه بلرزه .

انقدر بهت فکر می کنم تا بمیرم . توام دیگه سراغم نیایا هامون . هوسِ خواهر نکنیا

هوسِ برادر بودن نکنیا .

میرم ولی اسممو بیاری خواهر برادری رو میزارم کنار و دیگه گناه و خدا نمیشناسم ، به همون خدا که رابطه من و تورو حروم کرد خودمو می کشم.

اونوقت هم من اون دنیا عذاب می کشم هم تو توی این دنیا از عذاب وجدان خفه میشی .

باشه ... میرم .

فقط اینا رو گفتم هوس برگشتن به سرت نزنه . خداحافظ .

با صورتی خیس فقط نگاهم کرد .

اشکامو پاک کردم و شالمو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم . نفهمیدم چطوری از پدر و مادرش خداحافظی کردم .

قبل از اینکه سوار ماشین شم دیدم داره از پنجره نگاهم می کنه . پشتشو به من کرد و سرشو به شیشه تکیه داد . پامو رو گاز گذاشتم و رفتم...

هفت روز گذشته بود . ضعیف و بی رمق شده بودم . دیگه سر کار نمی رفتم ، غذا نمیخوردم . انقدر حالم بد بود که کسی حتی نمیتونست باهام حرف بزنه چه برسه بخواد بیرتم آزمایشگاه .

روزای خیلی بدی رو میگذروندم . نمیدونستم هامون داره چیکار می کنه . یعنی اونم حا و روز منو داشت ؟

کاملاً میفهمیدم اطرافم چه اتفاقی میفته اما نمیتونستم بهش واکنشی نشون بدم . رفت و آمد دوستانم و شوخیای هومن هم کاری از پیش نمی برد .

شبها یا کابوس میدیدم و جیغ میزدم یا انقدر با فریاد اسم هامون رو صدا میزدم تا یکی بیدارم کنه .

قرصای آرامبخش برام تجویز شده بود . قرصایی که میبردتم تا اوج خلصه.

بهار از راه رسیده بود اما برای من رنگ خزون داشت . رو تخت نشسته بودم و سرمو به دیوار تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم .

_هانا...

لبخند رو لبهام نقش بست . چقدر آهنگ صداش وقتی اسممو صدا میزد قشنگ بود . همون صدایی که تو نامزدی بچه ها جمعیتی بالای ۷۰۰ نفر رو ساکت کرده بود . یهو به خودم اومدم . صدا از تو اتاق بود . چشمامو باز کردم . انقدر تو اون شبا خوابشو دیده بودم که باور نمی کردم خودشه . رنگ پریده و بی حال نگاهش کردم . چهرش گرفته بود . انقدر به خودم میلرزیدم که حس می کردم هر آن ممکنه یه بلایی سرم بیاد . مگه نگفته ود دیگه نباید همدیگرو ببینیم . پس اینجا چیکار می کرد ...

شونه هامو گرفت :

_هانا ... هانا چته ؟

نگاهش کردم . میدونستم حالت عادی نیست اما دست خودم نبود . لیوان آبی برام ریخت . با دستای خودش جلوی لبهام گرفتش . به زور جرعه ای خوردم .

_تویی هامون ؟

انقدر صدای گرفته و سوزناک بود که خودمم دلم به حال خودم سوخا . منو میون بازوهای پر قدرتش گرفت :

_آره عزیزم . آره . خودمم .

ناخن هامو به بازوش می فشردم . هچی نمی گفتم . نمیتونستم بگم . بوی ادکلنش بهم ثابت کرد خواب نمیبینم . و شاید فشردن ناخن هام ه بازوهایم برای اثبات وجودش بود .

مثل بچه ای که از کابوسی ترسناک به آغوش امنی پناه میبره بهش چسبیده بودم و گریه می کردم . حلقه بازوهایم دور شونه ها تنگ تر کرد . ارومتر شدم . تو گوشم زمزمه کرد:

_آروم باش قوربون اشکات برم . من کنارتم ...

_داغون شدم هامون . هر روز به خودم گفتم این بحران تموم شدنیه اما نبود . هامونم . تو اینجایی ... خدایا شکر ...

گریه نداشت ادامه بدم .

_ منم نتونستم ازت دور بمونم هانا . نشد . انقدر سیگار کشیدم که فکر کنم همین روزا ریه هام از کار بیفته .

ازش فاصله گرفتم و تو چشمهات نگاه کردم . چشمای طوسی و بی نظیرش .

_دیگه نرو هامون . باشه ؟ میشیم خواهر و برادر . فقط دیدنتو از من دریغ نکن .

لبخند قشنگی زد و موهامو نوازش کرد . دوباره تو آغوشش جا گرفتم

_میخوام یه کاری انجام بدم هانا .

_آزمایش؟

_اون که به اصرار بابا باید انجام شه . اما نه .

_چی ؟

_اول باید غذا بخوری . بعد بهت میگم .

_لوس نشو هامون .

لبخندی زد و از اتاق بیون رفت . با سینی ای از غذا به اتاقم اومد . رو پاهام گذاشتش و گفت :

_تا نخوری هیچی بهت نمیگم .

با دیدن هامون اتهامب از شده بود . خندیدم و اولین قاشق رو به دهنم نزدیک کردم . با لبخندی فوق العاده نگاهم می

کرد . یه کم آب خوردم و گفتم :

_حالا بگو .

_واسه یه قاشق ؟ تا تموم نکنی نمیگم .

اینو گفت و سیگاری روشن کرد . نمیدونستم چی میخواد بگه . نیمی از غذا رو خوردم . خندید و گفت :

_حالا شد . اما به شرطی که همینجوری که من حرف میزنم توام بخوری .

_داری باج میگیری ؟

_اینجوریم میشه گفت .

دوتایی خندیدیم . بعد از هفت روز زجر آور باز داشتم میخندیدم .

_میخوام برم دنبال مامان بزرگ

آب تو گلوم پرید . به سرفه افتادم . به آرومی چند بار پشتم زد و خندید

با تعجب گفتم :

_برای چی ؟

_نمیدونم هانا . میخوام باهش حرف بزنم . اون این ظلم رو در حق ما کرد . شاید انتقام و شاید نه .

__انتقام به چه درد ما میخوره هامون

__نمیدونم هدفم انتقامه یا نه . فقط میخوام ببینمش .

__تو که ازش آدرس نداری

__دارم .

__چی ؟

__تو اون مدتی که ما تو پرورشگاه بودیم به عنوان یه خیر کمک می کرده و یه جورایی هزینه ما رو به عنوان بچه هایی تحت سرپرست گرفته شده میداده .

__تو از کجا میدونی ؟

__خانم سعادت خیلی کمکم کرد . اسم و فامیل مادر بزرگمون خیلی خوب یادمه .

__الان کجاست ؟

__ایران نیست . تو امریکا زندگی می کنه . لس آنجلس

__شاید زنده نباشه

__سنگ مفت . گنجشک هم مفت

__منم باهات میام

__با تعجب گفت :

__چی ؟

__باهات میام . بدم نمیاد ببینمش .

__سرشو تکون داد و گفت :

__باید با بابات صحبت کنم .

__لبخندی زدم و از جام بلند شدم . رو به روش به لبه پنجره تکیه دادم و گفتم :

__تا عروسیمون ۱۹ روز مونده . میدونستی ؟

__لبخند تلخی زد و آهی کشید .

__پس من میرم دنبال کارامون . البته در صورتی که بابا رضایت بده .

پدرم به شرط دادن آزمایش قبل از رفتنمون با سفرمون موافقت کرد . باورم نمی شد هامون باز برگشته و میتونم بینمش . حالا که فهمیده بودیم دوری راه مناسبی نیست قسم خورده بودیم کنار هم باشیم اما بینمون هیچی نباشه .

از این بودن هرچند غیر باب میلم راضی بودم . از نبودنش بهتر بود .

تک تک دوستامو بغل کردم و از پسرا خداحافظی کردم . مادرم محکم منو در آغوش گرفت و گفت :

_مراقب خودتون باشید . رسیدین تماس بگیرید .

آغوش پدرم جایگاه بعدیم بود .

_به سلامت دخترم .

از پدر و مادر هامون هم خداحافظی کردم و کمی بعد پروازمون اوج گرفت .

هامون به آرومی دستمو بوسید و گفت :

_خوشحالم که باهام اومدی

لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

امریکا جای قشنگی بود . تو یکی از هتل های خیلی خوب پدر هامون برامون جا رزرو کرده بود .

اتاق خیلی قشنگ و مجهزی بود . فضای بزرگ و شیکی داشت و تمامی وسایل کرم و شکلاتی رنگ بودن .

هامون با دیدن اتاق لبخندی زد و گفت :

_اتاق قشنگیه .

_خیلی .

پیشخدمت چمدان هامونو داخل اتاق گذاشت و رفت . با خستگی روی تخت دراز کشیدم . هامون برای دوش گرفتن به

سمت حمام رفت . با خونه تماس گرفتم . هومن جواب داد :

_اله. بلو . یعنی الو بله .

خندم گرفته بود .

_سلام داداش .

_سلام . خوبی هانا ؟

_ممنون . ما رسیدیم .

_دور سرم بگردین که رسیدین . دو دقیقه اومدیم با خودمون خلوت کنیما .

صدای یه دختر اومد که : پس من چیم ؟

_تو ؟ من شما رو نمیشناسم ؟

خندم گرفته بود .

_ما رسیدیم هومن . کسی خونه نیست ؟

_چرا . من و بابا .

_جلوی بابا دوست دخترتو آوردی؟

_نه . برای بابا دختر آوردم .

خندیدم که با اعتراض خطاب به دختره گفتم:

((آی . چرا میزنی بیتا ؟))

_من برم هانا . این داره جفتک میندازه . خداحافظ

_به مامانینا خبر بده رسیدیم . خداحافظ

با خنده گوشی رو قطع کردم و دوباره دراز کشیدم . چند دقیقه بعد هامون اومد و من برای دوش گرفتن به سمت حمام رفتم . حمام و حوله ها همه خیلی تمیز و مرتب بودن .

بعد از اینکه دوش گرفتم و لباسامو تعویض کردم هامون گفت :

_شام رو کجا میخوری خانومی؟

دیگه نمی گفتم خانومم . بغض راه گلومو بست .

_پایین

سرشو تکون داد و گفت :

_پس بریم پایین .

با هم به سمت رستوران هتل رفتیم . مجلل و قشنگ . هنوز بغض داشتم . به چند قاشق اکتفا کردم . هامون که انگار حالمو فهمیده بود گفت :

_دوست داری بریم یه کم قدم بزنییم ؟

با لبخند جواب مثبت دادم . با هم حرکت کردیم .

بین راه دختر و پسرایی رو میدیدم که برعکس ایران آزادانه و خیلی راحت با هم قدم میزدن ، شوخی می کردن و حتی همدیگه رو در آغوش می گرفتن .

همه شاد بودن . اثری از غم تو صورتها نبود . و انگار فقط من و هامون مثل تاجرایی شکست خورده شونه به شونه هم حرکت

می کردیم .

کنار ساحل نشستیم . بعد از بیرون اومدن از هتل هنوز حتی کلمه ای با هم حرف نزده بودیم .

تویی نزدیکمون روی زمین افتاد . هامون برش داشت و به سمت پسر سیاه پوستی که به دنبال توپ به ما نزدیک شده بود پرتابش کرد . پسر به انگلیسی عذر خواهی و بعد تشکر کرد . تازه متوجه دختر و پسرایی شدم که کمی اونطرف تر مشغول والیبال بازی کردن بودن .

هامون پسره با هردومون دست داد و گفت :

_من اریک هستم . دوست دارید بازی کنید ؟

من و هامون بهم نگاه کردیم . هردومون بدمون نمیومد . هامون با لبخندی رضایت داد و به جمعشون اضافه شدیم . بعد از معرفی شروع به بازی کردیم . هامون و من تو گروه مقابل هم بودیم و این موضوع برامون خیلی جالب بود .

کم کم بغضم جاشو به خنده هایی از ته دل میداد . بازی خیلی قشنگ بود و پسری که تام نام داشت با شوخیای خودش و تیکه هایی که مینداخت هممونو به خنده وا میداشت . با دیدن تام و کارهایش دلم برای هومن تنگ شد .

بعد از نیم ساعتی قرار شد کمی استراحت کنیم و بعد بازی رو ادامه بدیم .

با خستگی کنار هامون نشستیم . هردومون نفس نفس میزدیم . خندید و گفت :

_خیلی پر انرژی .

_آره . راستی هامون تو خیلی خوب بازی می کنیا .

_شما لطف داری

سرمو رو شونش گذاشتم و گفتم:

_نه . جدی میگم . من کم کم دارم پی به هنرهای میبرم . خوندن و صدای عالی ، گیتار زدن و حالا هم که به این حرفه ای والیبال بازی می کنی .

_ما اینیم دیگه .

به آرومی به شونش زدم و گفتم :

_هامون ...

خندید .

آنا (یکی از دخترا) برامون یه بطری آب آورد . تشکر کردیم . اول من خوردم . هامون بطری رو از دستم گرفت و آب خورد . همونطور که سرم رو شونش بود به سمتش برگشتم . بطری رو روی شن ها گذاشت و بهم نگاه کرد . حالت چشمه‌هاش یه کم عوض شد و به صورتم نزدیک تر شد . بعد انگار همزمان یاد قسممون افتادیم و از هم فاصله گرفتیم . اشک تو چشمام پر شد . خدایا چی می شد هامون مال من می شد .

هامون ناراحت از این اتفاق از جا بلند شد و سیگاری روشن کرد و به سمت آب رفت .

آنا کنارم نشست و گفت :

_خوبی ؟

_آره . کم کم داره نفسم بالا میاد .

لبخندی د و گفت :

_هامون خیلی زیباست . توام همینطور .

_ممنون .

_دوست پسر یا همسرته ؟

_هیچکدوم ...

با بغضی که باز تو گلویم مینشست به دریا و بعد هامون نگاه کردم و گفتم :

_برادرمه .

با تعجب گفت :

_جدی میگی ؟

سرمو تکون دادم .

_پس اشکالی نداره اگر بخوام باهش باشم ؟

انگار یه چیزی خورد تو سرم . باید چه جوابی میدادم ؟ می گفتم نه به برادرم نزدیک نشو . من عاشقشم ؟ قرار بوده تا چند روز دیگه همسرم باشه ؟

شونه هامو بالا انداختم . با خوشحالی از جا بلند شد و به سمت هامون رفت .

میدیدم که آنا حرف میزنه و هامون فقط به دریا خیره شده و به سیگارش پک میزنه . کمی بعد بهش نگاه کرد و لبخندی زد و چیزی گفت . بند دلم پاره شد . نه . این امکان نداشت . درسته ما خواهر و براد بودیم اما به این زودی هامون تو قلبش برای کس دیگه ای جا باز می کرد .

تو افکار خودم غرق بودم . دیگه نمی فهمیدم چی داره اطرافم میگذره . حتی دیگه به آنا و هامون نگاه نمی کردم . صدایی اومد . اریک بود .

_میخوایم دور بعدی رو شروع کنیم . نمیای ؟

من باید با احساسم مقابله می کردم . حالا آنا یا هر کس دیگه . چه فرقی می کرد . بالاخره هامون از من جدا می شد . این حقش بود که بخواد با کس دیگه خوش باشه . باید اولین قدم رو بر میداشتم . صدای اریک دوباره رشته افکارمو به هم ریخت :

_نمیای هانا ؟

از جام بلند شدم و گفتم :

_بریم .

دور بعدی بازی دیگه برایم لذت بخش نبود . شوخی های تام برام خنده دار نبود و انگار با اکراه بازی می کردم . بعد از اتمام دور دوم بچه ها من و هامون رو به باری در همون نزدیکی دعوت کردن . هامون برای پرسیدن نظرم بهم نگاه کرد . فهمید علاقه ای ندارم .

از بچه ها عذر خواهی کردیم و دور شدیم . هامون گفت :

_خوبی هانا ؟

_نه . سر درد دارم .

_میتونی راه بیای ؟

_هنوز زندم .

_چت شد بهو؟

_چیزیم نیست

به هتل رسیدیم . تو بازی خیلی عرق کرده بودیم و سر تا پامون پر از شن بود . تک تک دوش گرفتیم .

روی تخت نشستیم و با حوله موهامو خشک کردم . هامون کنارم نشست و مشغول چک کردن گوشیش شد.

دلَم ریخت . به اینجا فکر نکرده بودم . باید با هامون روی یه تخت میخوابیدم ؟

اون لحظه انقدر از این موضوع وحشت کرده بودم که به کلی یادم رفته بود شبی رو تا صبح در آغوش هامون گذروندم . اما اونموقع که نمیدونستم هامون برادرمه . ترسی نداشتم تو آغوشش فرو برم . اما حالا چی ؟ اگر بینمون اتفاقی میفتاد چی ؟ از هامون مطمئن بودم اما خودم چی ؟ یعنی میتونستم کنار عشقم، تو یه اتاق و رو یه تخت باشم و به قسمم پایبند بمونم ؟

حس می کردم صدای قلبمو میشنوم . با فاصله خیلی زیادی روی تخت دراز کشیدم . کاش به پدر هامون گفته بودم دو تا اتاق یا یک اتاق دو تخته بگیره .

گوشیشو کنار گذاشت و با خستگی روی تخت دراز کشید .

دستاشو زیر سرش گذاشت و بهم نگاه کرد . نور آباژور نیمی از صورتشو روشن کرده بود . چشمهای طوسیش باز داشت سستم می کرد . خدایا چرا من انقدر عاضق این چشمها بودم . با لرزیدن دلَم نگاهمو ازش گرفتم و ترسم بیشتر شد .

از روی تخت بلند شدم و حوله رو سر جایش گذاشتم . برگشتم . هنوز بیدار بود .

_ هانا ؟

_ هوم ؟

_ هانا ؟

_ بله ؟

_ بازم نشد . هانا ؟

_ اگر منتظری بگم جانم کور خوندی .

ابروهاشو در هم کشید و گفت :

_ چی شده ؟

روی تخت نشستم و در حالی که پتو رو باز می کردم گفتم :

_ چه فرقی می کنه .

_ اگر مهم نبود که نمی پرسیدم .

اخمی کردم و گفتم :

_ انا بهت چی می گفت .

از گفتن این جمله کلی تو دلم بعد به خودم بد و بیراه گفتم . این چه حرفی بود . هامون که دیگه تعهدی به من نداشت . با این حرف فقط حساس تر می شد و خودشو از حق طبیعیش محروم می کرد .

هامون خندید و نشست و گفت :

_ برای این از سر شب ناراحتی ؟

در حالی که هنوز از خودم عصبی بودم گفتم :

_ نخیر . کی گفته من ناراحتم ؟ دلخوریم بی جا بود .

بهم نزدیک تر شد . رو به روم نشست و گفت :

_ گفت دوست داره باهام بیشتر آشنا شه . همین .

_ به همین صراحت؟

سرشو تکون داد و ادامه داد:

_ اینجا مثل ایران نیست که دخترا وقتی از کسی خوششون میاد بسوزن و نتونن با کسی که ازش خوششون اومده این موضوع رو در میون بزارن .

اینجا به طرفشون می گن و در صورت شنیدن جواب منفی خیلی منطقی با موضوع کنار میان .

منم خیلی راحت از توجهش به خودم تشکر کردم و گفتم عذر میخوام . نمیتونم باهات باشم . همین . اونم خیلی راحت برخورد کرد و رفت .

در حالی که ته دلم به شدت احساس آرامش می کردم گفتم :

_ خودم دیدم بهش لبخند زدی .

موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت :

_ پس کتکش می زدم ؟

هانا ...

خیلی چیزها تو وجود آدم هست که با گفتن هر حقیقتی همیشه از بین بردش . من فقط دارم سعی می کنم که خودمو عادت بدم بهت به چشم دیگه ای نگاه کنم .

اما این به این معنا نیست که دیگه نمیخواهم . که برام مهم نیستی؟ یه دفعه دیگه هم گفتم . تو قلب من جز تو جای هیچکس دیگه ای نیست . حالا چه به عنوان عشق باشی و چه به عنوان همخون .

ناخودآگاه لبخند رو لبهام نشست . هامون هم لبخندی زد و گفت :

__ بارها دیدم هومن این کارو می کنه . پس ربطی به قسممون نداره .

اینو گفت و پیشونیمو بوسید . خندیدم .

__ دیگه نبینم ناراحتیتو . میخوام هر وقت ناراحت میشی ، نه فقط از من . از هر جا و هر چیزی ، بهمم بگی . باشه ؟

سرمو تکون دادم . لبخندی زد و دوباره دراز کشید .

__ بیا اینجا ...

دستشو به سمتم باز کرده بود . با ترس نگاهی به آغوشش که دلم براش پر می زد انداختم و گفتم :

__ نه هامون . نمیتونم .

پتو رو روم انداختم و بهش پشت کردم . از پشت سرم بهم نزدیک شد و گفت :

__ هر طوری که تو راحت باشی منم راحتم . آروم بخواب عزیزم ...

گونمو بوسید و ازم فاصله گرفت . کمی بعد به سمتش برگشتم . با فاصله زیادی ازم خوابیده بود . لبخندی زدم و به خواب رفتم ...

صبح بعد از بیدار شدن به خودم و هامون برای گذراندن شب آفرین گفتم .

هامون تو اتاق نبود . در باز شد و اومد .

__ کجا بودی ؟

__ اول صبح بخیر رفتم پایین . سیگار کشیدم و برگشتم . کی بیدار شدی خواب آلو ؟

__ عذر میخوام . صبح بخیر .

خندید و گفت :

__ بگم صبحونه رو بارن بالا ؟

__ آره . حوصله پایینو ندارم . کی میریم خونه مامان بزرگ ؟

__ بعد از صبحونه به امید خدا .

گوشیم زنگ خورد . از ایران بود . جواب دادم و زدم رو اسپیکر .

__ الو... هانا ؟

_سلام آوا . تویی ؟ چطوری؟

_سلام و مرض . دو روزه گذاشتی رفتی یه خیرم نمیگیری ببینی ما زنده ایم یا نه . به هامون بگو حالا چی می شد اون بابای خسیست خرج مارو هم میداد میومدیم یه سر امریکا رو میدیدیم واسه بچه هامون تعریف می کردیم .

خندیدیم. هامون هم خندید که گفت :

_خود شیرین احیاناً رو اسپیکر که نیست ؟

_چرا اتفاقاً

_وای . یعنی هامون شنید ؟

_آره .

_سلام برسون . بمیری الهی . از خجالت سرخ شدم .

_اشکال نداره .

_خیلی خب . مانیا و بتینا دارن خودشونو هلاک می کنن . میگم هانا . قدر این هامونو بدون . خیلی با کمالاته ها . به پدرش رفته .

من و هامون و حتی خود آوا خندیدیم .

_الو هانا سلام

مانیا بود

_سلام عزیزم . خوبی؟

_نه بابا . بدون تو خوبی کجا بود . اصلاً همش انگار یه چیزی کمه . دست و دلمون به شیطنت هم نمیره. هامون خوبه ؟

_آره . اینجاست

_سلام برسون . رفتین خونه ماردبزرگتون ؟

_نه . میریم کم کم

_پس مزاحمتون نمیشم .

_نتی اونجاست ؟

_آره . اتفاقاً خیلی هم میخواد باهات حرف بزنه اما بعداً باهات حرف بزنی . الان بخوای با بتی صحبت کنی هومن و آرومین و بقیه هم میخوان حرف بزنی .
 _باشه عزیزم . مرسی . سلام برسون .
 _فدات شم . خداحافظ
 گوشی رو قطع کردم . هامون خندید و گفت :
 _فکر کنم فرزند پیر نشه . از بس که این آوا شیطونه
 _آره . مثل هومنه . این دو تا نباشن خنده به لب ما نمیداد
 در اتاقمونو زدن . صبحونه رو آورده بودن . بعد از خوردن صبحونه به سمت آدرس حرکت کردیم . راننده جلوی عمارتی شیک ایستاد و گفت :
 _آدرسی که دادین همینجاست .
 هومن تشکر و بعد کرایه رو حساب کرد .
 استرس به وضوح تو صورت هردومون نمایان بود . هامون دست لرزونمو گرفت و به آرومی فشرد و بعد زنگ زد .
 چند دقیقه ای گذشت اما خبری نشد . نا امیدانه به هم نگاه کردیم و باز زنگ زدیم اما خبری نشد .
 هومن سرشو به دیوار تکیه داد و گفت :
 _یعنی این همه راه الکی اومدیم ؟
 باز زنگ رو فشردم . صدایی با لهجه امریکایی پیچید:
 _بفرمایید؟
 هامون سرشو از دیوار برداشت و گفت :
 _عذر میخوام . منزل پارسا ؟
 _بله . شما ؟
 _باید با خانم پارسا حرف بزنی . از ایران اومدیم .
 زن به فارسی گفت :
 _خدا رو شکر . بفرمایید . بفرمایید

من و هامون باغ تعجب به هم نگاه کردیم و وارد شدیم . ساختمون قدیمی بود اما هنوز شکوه خودش رو حفظ کرده بود
خانمی قد بلند و مو بلند ، حدوداً ۴۰ ساله جلوی در ایستاده بود .

با دیدن ما صلیبی روی سینهش کشید و باز خدا رو شکر کرد . من و هامون از شکر گزاری کردنش سر در نمیآوردیم .
برامون قهوه آورد . هامون با کلافگی گفت :

__ خانم پارسا منزل هستن ؟

__ بله . اما خواب هستن . تا شما قهوه تونو . بخورید بیدارشون می کنم . شما ...
هامون گفت :

__ نوه هاش .

اشک تو چشمهای زن پر شد و گفت :

__ فقط خدا میدونه چقدر انتظارتونو کشیدیم . الان بیدارشون می کنم .

با دور شدن زن که خودشو ماریا معرفی کرده بود هامون پوزخندی زد و گفت :

__ میسپر نمون پرورشگاه بعد برای دیدنمون خدا خدا می کنن .

دستشو گرفتیم و گفتیم :

__ چته هامون ؟ چرا انقدر عصبی هستی ؟

__ دست خودم نیست هانا . نمیدونم چمه .

ماریا برگشت و گفت :

__ میتونید برید بالا .

من و هامون به هم نگاه کردیم و از جامون بلند شدیم . هرچه پله ها رو بیشتر طی می کردیم و به بالا نزدیک تر می
شدیم صدای گریه پیرزن واضح تر شنیده می شد . همه وسایل بالا هم مثب پایین قدیمی و کهنه بود . اما از تمیزی برق
می زد .

با وارد شدن باه اتاق حس کردم مریضی از در و دیوار بالا میره . از مادر بزرگمون پیرزنی شیک پوش و مغرور انتظار
داشتیم اما در مقابلم پیرزنی رنجور و لاغر دیدم که روی تخت نشسته ۹ بود و گریه می کرد . میدونستم هامون هم به اندازه
من جا خورده .

__ پس بالاخره اومدین . خدایا شکرت . خدایا صد هزار مرتبه شکرت . پس میبینمتون و بعد میمیرم ؟

هامون پوزخندی زد و گفت :

_دنيا گرده مادر بزرگ . منم خیلی انتظار تو کشیدم . که برگردی و من و خواهرمو از اونجا ببری . همونطور که بهمون قول داده بودی . اما نیومدی . خوشحالم که طعم انتظارو چشیدی .

باورم نمی شد هامون تا این حد عصبی داره با بزرگتر از خودش حرف میزنه

_میدونم هامون . میدونم پسر . من دارم تقاص پس میدم . ده ساله که دارم تقاص پس میدم .

مکشی کرد و اشکهاشو پاک کرد و گفت :

_ مثل پدرت زیبایی هامون .

به من نگاه کرد و ادامه داد :

_تو ام عین مادرتی . خدارو شکر که هنوز با همین . همیشه دلشوره از این داشتم که از هم جداتون کنن .

زمزمه کردم :

_جدا کردن و چه بد همدیگه رو پیدا کردیم .

شنید . با چشمایی متعجب به ما نگاه کرد و گفت :

_چی ؟ نمیفهمم چی می گین ؟

هامون سیگاری روشن کرد و گفت :

_از بچگی تا همین یک ساعت پیش با خودم فکر می کردم چطور از انتقام بگیرم . هرچی بزرگتر شدم روش انتقامم فرق کرد اما هدفم نه .

اما حالا که رو به روت ایستادم هیچی برای گفتن ندارم . انگار خدا به اندازه کافی ازت انتقام گرفته . من چی دارم بگم ؟

فقط یه سوال دارم بی رحم . چطور دلت اومد بچه های برادرتو بزاری پرورشگاه ؟ به چه قیمتی آخه ؟

پیرزن باز گریه می کرد .

_وقتی کاوه و کیارش تو تصادف ، اونم با هر دوتا عروسیم مردن حس می کردم همه چیزمو از دست دادم .

مدتی طول کشید تا به خودم اومدم . باز شدم آدم سابق . همون آدم خوش گذرون که هیچ چیز رو جز دزدی و قتل گناه نمیدونستم .

مردن جگر گوشه هامم روشنم نکرد.

مونده بودم با دو تا بچه کوچیک. دلم میخواست بازم مثل سابق بگردم و خوش بگذروم . ۴۵ سالم بود . نمیگم سنم کم بود اما هنوز شور جوونی داشتم . نمیدونم . شاید به خاطر عذاب هایی که از اون شوهر بیست سال بزرگتر از خودم دیده بودم اونقدر عقده ای و چموش بودم .

خلاصه به پیشنهاد یکی از دوستانم که الهی هرجا هست خیر نیینه که منو تو این فکر انداخت شما رو سپردم به پرورشگاه
 .
 هامون با عصبانیت گفت :

اون گفت ، خودت عقل نداشتی ؟ دل نداشتی ؟ من و یه بچه ای رو که به زور دستگاه زنده مونده بود ، تو اون شب وحشتناک گذاشتی و رفتی .

وقتی هانا رو ازم جدا کردن خوب یادمه . گریه هام . ضجه هام .

به خدا نمیدونستم . فکر می کردم یکی میاد و جفتونو میبره خوشبخت می کنه .

دوتا اومدن و بردن خوشبختمون کردن . حالا میدونی چی شده ؟ من و هانا ۱۷ روز دیگه عروسیمونه .. جالبه . نه ؟
 باز اشک پیروزن خشک شد و دهنش از تعجب باز موند .

تعجب کردی نه ؟ دنیا خیلی کوچیکه . ما همدیگرو پیدا کردیم اما نه به عنوان خواهر و برادر .

با فریاد گفت :

به عنوان عشق . یک ماه مونده به عروسیمون باید با هم بهم میزدیم چون تو باعث این مساله ای .

حالا که فکر می کنم میبینم راسته دنیا دار مکافاته. پشیمونم از این همه راهی که به خاطر دیدن تو اومدم .

اشاره ای به دارو ها کرد و گفت :

خدا کاری کرده که حسابی بهت خوش بگذره . بریم هانا .

تورو خدا صبر کنین . تورو خدا منو حلال کنین . منو ببخشین .

هامون با خشم به سمتش برگشت و گفت :

حلالیت ؟ این نوزاد بود یادش نیست . من چی ؟ با اون همه بی رحمی حلالیت کنم ؟ کور خوندی مادر بزرگ.

دست منو گرفت و با هم بیرون رفتیم . صدای گریه ها و فریاد هاشو میشنیدیم :

تورو خدا منو اینجوری رها نکنین . تورو خدا منو ببخشین . صبر کنین بزارین حرف بزنم . بچه ها...

گریه می کردم .

_ هامون خب وایسا ببینیم چی میگه

_ بریم هانا

لحنش انقدر محکم بود که پاهام خود به خود به دنبالش به حرکت در اومد .

تا هتل راه رفتیم . انقدر هردومون عصبی بودیم که متوجه راه نشدیم .

هامون تا خود هتل سیگار کشیده بود . با گریه روی تخت نشستیم . باز سیگار روشن کرد :

_ تورو خدا بسه دیگه هامون . یه بلایی سرت میادا .

ساق دستاو لبه پنجره گذاشته بود . جوابمو نداد و فقط پک محکمی به سیگارش زد . دستمو رو شونش گذاشتم .

_ هامون...

به سمتم برگشت و وقتی صورت خیس از اشکمو دید سیگارشو خاموش کرد و منو در آغوش کشید . گریه جاشو به هق هق داد . خودمم دلم برای خودم سوخت .

_ من بخشیدمش هامون .

موهامو نوازش کرد :

_ ما تو شرایط اون نبودیم . نمیگم حق داره اما ...

گریه نداشت ادامه بدم .

_ هیس . آروم باش عزیزم . آروم باش

_ هامون توام میبخشیش؟

سکوت کرد .

_ هامونم . عزیزم ...تورو خدا

_ نه هانا . نمیتونم .

_ تو که کینه ای نبودی

_ نیستم . اما کاری که با ما کرد نمیزاره جور دیگه ای با این موضوع برخورد کنم .

منو به سینش فشرد و گفت :

_ حالا آروم باش

چشمامو بستم . کم کم آرام می شدم .

ناهار نخوردیم . دیگه با هم حرف هم نزدیم . غروب بود که برای قدم زدن از هتل بیرون رفتیم . یکی دو ساعتی راه رفتیم . تو سکوت .

آخر سکوت رو شکستم و گفتم :

_هامون ؟

_جونم ؟

_کی بر می گردیم ایران ؟

_فردا صبح .

_مدام از خودم میپرسم اومدنمون برای چی بود . و به جوابی نمیبرسم .

پوزخندی زد و گفت :

_تازه شدی مثل من . از اولم پیشنهادم برای اومدن به اینجا احمقانه بود .

روی شن ها نشستیم .

با تکه چوبی مشغول بازی رو شن ها شدم . غرق تو اتفاقات اون روز بودم که گوشیم زنگ خورد و منو از فکر بیرون آورد . از خونمون بود:

_الو

مادرم بود . گریه می کرد .

_هانا ... مادر

ترسیدم . با نگرانی گفتم :

_چی شده مامان ؟ حرف بزنین

صدای هومن اومد :

_مامان تورو خدا گریه نکنین . اونجا الان شبهه . شاید از خواب بیدارشون کردی . خب الان سخته می کنن که . بده به من گوشی رو

صدای هومن هم گرفته بود . به وضوح می لرزیدم .

_هومن چی شده؟

_ آروم باش بابا توام . تا هرچی میشه رو به موت میشی

_ چرا مامان گریه می کنه ؟

_ دلش برات تنگ شده . چیزی نیست .

_ دروغ میگی ؟ بابا کجاست ؟ گوشی رو بده بهش

هامون با نگرانی نگاهم می کرد.

_ آخه عقل کل اگر بابا چیزیش شده بود من انقدر ریلکس بودم . گوشی

چند لحظه بعد صدای پدرم اومد .

_ الو بابا جان ؟

_ سلام بابا . خوبین ؟ چی شده؟

_ آروم باش دخترم . مساله خاصی نیست . هامون پیشته ؟

_ بله بابا . اینجاست

_ میتونم باهاش حرف بزنم ؟

_ گوشی

گوشی رو به سمت هامون گرفتم . نمیدونستم پدرم چی میگه . فقط حرفای هامون رو میشنیدم.

_ سلام بابا جون .

_ ممنون . شما خوبین ؟

_ خواهش می کنم . نه خواب نبودیم . لب ساحلیم . چی شده بابا ؟

چهره نگران هامون جاشو به چهره ای پر از وحشت و تعجب داد:

_ چی ؟ شما مطمئین ؟

_ کی اینو گفته ؟

دستی به موهاش کشید و گفت :

_ متوجه نمیشم بابا . مگه میشه ؟

_ چشم اما ...

__ نه . حواسم هست . سر در نیارم . شما مطمئنین ؟

__ چشم . چشم .

__ ممنون .

__ نه . قربان شما.

__ چشم . خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد .

__ هامون چی شده ؟

نگاهم کد

__ حرف بزنی تورو خدا

__ هیچی . بابا الان رفته آزمایشگاه جواب تست رو گرفته .

سر در گم و گیج به هامون نگاه می کردم . کجای این موضوع گریه دار بود که مادرم اونجوری گریه می کرد ؟

__ جواب تست منفی بوده هانا .

حس کردم ساحل دور سرم می چرخه . شقیقه هام تیر می کشید . انگار قلبم تپیدن رو از یاد برده بود . سرم تیر می کشید .

یعنی چی ؟ همه شواهد خواهر و برادر بودن ما رو اثبات می کرد . پس این چیزایی که پدرم به هامون گفته بود چی بود . گیج بودم .

هامون هم حال بهتر از من نداشت .

__ بلند شو هانا

__ کجا؟

__ خونه مامان بزرگ.

__ برای چی هامون؟

__ بابا میگه شاید آزمایشها اشتباه شده و برگشتیم دوباره تست بدیم . اما میخوام باز برگردم اونجا . بلند شو

بی اختیار به دنبالش حرکت کردم . سریع یه تاکسی گرفتیم و حرکت کردیم .

این بار خیلی زودتر از دفعه قبل در به رومون باز شد . هامون به ماریا گفت :

__بیداره؟

__از وقتی رفتید داره گریه می کنه . خواب کجا بود؟

__با هم از پله ها بالا رفتیم . با دیدن ما گریه اش بند اومد . هامون بی رحمانه و خشن گفت:

__هنوز حالیت میخوای؟

__پیرزن فقط بهش نگاه کرد . نگاهی پر از التماس

__یه سوال ازت میپرسم راستشو بگو . اما فقط راست و درست . اینجوری میبخشم و حاللت می کنم . هانا هم بخشیدنت

و فکر کنم اینجوری بتونی آروم بگیری .

__بگو هامون . بگو که به خدا جز راست نمیشنوی .

__هانا خواهر منه؟

__منم از این سوال جا خوردم . چه برسه به مادر بزرگ.

__با چشما و دهانی از تعجب باز به هامون گفت :

__منظورت چیه؟

__قرار شد حقیقتو بگی

__میلرزیدم و به دهان مادر بزرگ چشم دوخته بودم . خدایا یعنی می شد ما با هم خواهر و برادر نباشیم ؟ خدایا ...

__نه هامون . هانا خواهرت نیست .

__زانو هام خم شد و رو زمین افتادم . چشمهام سیاهی می رفت . هامون مثل مجسمه خشکش زده بود و حتی ماریا با تعجب

به مادر بزرگ خیره شده بود .

__تو پسر کیارشی و هانا دختر کاوه . منو ببخش پسر

هانا رو زانوهایش رو به روی مادر بزرگ نشست :

__چی داری میگی؟

__صداش پر از لرزش و بغض بود

__مجبور بودم بهت دروغ بگم .

_اما من یادمه مادرم حامله بود.

_آره . اما دنیا هم باردار بود . تو یادت نیست . بچه بودی و شیطون . طبیعیه جز تو راهی مادرت به بارداری کس دیگه تو.وجه نکنی . واسه این چیزا خیلی کوچیک بودی هامون . چمیدونم . شاید اصلاً کسی بهت نگفته بوده . بچه مادر تو یه پسر بود که مرده به دنیا اومد . اما بچه دنیا و کاوه زنده موند .

پس چرا...

_فکر می کردم اگر کسی بخواد به فرزندى قبولت کنه انقدر داد و قال می کنی که دلش به رحم بیاد و از هم جداتون نکنه . احمق بودم . فکرشم نمی کردم اول هانا رو بیرن .

من چمیدونستم بیست سال بعد همدیگه رو پیدا می کنین . منو ببخش مادر ...

هامون با صورتی خیس و سرخ به طرف من برگشت . زانو هامو بغل کرده بودم و گریه می کردم .

از حاش بلند شد و به سمتم اومد . سرمو تو آغوش گرفت . ناخن هامو به بازوش فشردم و گرم شدت گرفت . برای اولین بار با صدا گریه کردم . البته نه خیلی بلند...

هامون ... یعنی..

سرمو بیشتر به سینش فشرد ...

باورم همیشه هانا ...

از جاش بلند شد و مادر بزرگ رو در آغوش کشید . همه از این حرکت جا خوردیم . مادر بزرگ دستاشو دور شونه هامون حلقه کرد :

_بخشیدمت . تو بهترین خبر دنیا رو بهم دادی . تو عشق زندگیمو بهم برگردوندی . بخشیدمت.

تا چند دقیقه بعد جز صدای گریه صدایی شنیده نشد . خودمو بهشون نزدیک کردم و هردوشونو در آغوش گرفتم...

با گفتن چند جمله تمام بدیهایش از ذهن من و هامون بیرون رفته بود . هامون لحظه ای به سمتم برگشت و تو اوج گریه خندید . منم خندیدم .

و باز آغوش گرمش پناه قلبی شد که آرامم و آرامم میگرد ...

علی رغم اصرار های مادر بزرگ برای موندن ازش خداحافظی کردیم و به سمت هتل راه افتادیم .

با گرفتن حلالیت از ما انگار جون تازه ای گرفته بود . انگار دیگه اثری از بیماری تو صورتش نبود .

هنوز باور نمی کردم . که باز هامون رو دارم . فقط برای خودم .

تا هتل مثل دیوونه ها گریه کردیم و تو اوج گریه خندیدیم . از لب ساحل که رد می شدیم یهو هامون بغلم و از روی زمین بلندم کرد .

_چیکار می کنی هامون؟

_زنمی . حقمه هر کاری که بکنم.

خندیدم و اشکهاشو پاک کردم . به سمت آب رفت .

_دیوونه شدی؟

همه کسایی که اطرافمون بودن از این حرکت هامون میخندیدن.

همونطور که بغلم کرده بود رفت تو آب .

دیوونه...

خندیدو منو تو آب گذاشت . با خنده شروع به آب بازی کردیم . هر لحظه خدا رو شکر می کردم . هر لحظه پی به قوی تر شدن ایمانم بهش میبرد . خدایا شکرت..._

یه لحظه به خودم اومدم دیدم دور و اطرافمون پر از دختر و پسر شده . همه مشغول آب بازی بودن . از ته دل میخندیدم.

هر بار به هامون آب میریختم و فرار می کردم دنبال می کرد و خیلی زود بهم می رسید و تو آب میخوابوندتم ...

جیغ میزدم و میخندیدیم ...

رو شن ها افتادم . کنارم نشست و خندید .

_خیلی دیوونه ای

_دیوونه تو

_پس چی؟ لابد دیوونه آنا ...

_نه . انگا بازم آب بازی میخوای

خندیدم . موزیک ملایمی پخش می شد .

_پاشو برقصیم .

اینو گفت و از رو زمین بلندم کرد

_با این وضع ؟

_ مگه چیه ؟ از همشون خوش تیپ تریم .

دستام دور گردنش حلقه شد و به آرومی با هم شروع به رقصیدن کردیم .

برام نمیخونی هامون ؟

_ اولین حضور تو ، یه نگاه و یه لبخند

یه شروع بی پایان، تا نهایت سوگند

خندیدم . شعرشب نامزدی مانیا و بتینا رو میخواند. اشک تو چشم دوتامون پر شد :

_ تو خانوممی هانا . باز مال خودمی.

دستامو دور گردنش محکم تر کردم و سرمو به سینش چسبوندم . دیگه ترسی از احساسم نداشتم .

سرمو که بلند کردم خیلیا مشغول رقصیدن بودن . انگار منتظر بودن بینن ما چیکار می کنیم تا بهمون پیوندن . رهبریشون می کردیم .

حتی پیرمرد و پیرزن هایی رو میدیدم که مشغول رقص بودن .

خدایا بزم شکرت. چقدر تو بزرگی ...

نزدیکای صبح به اتاقمون برگشتیم . دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم .هامون به حمام رفت .

نمیتونستم حتی چهره پدر و مادرم و بچه ها رو بعد از شنیدن جریان تصور کنم . واقعاً تصورشم هم سخت بود .

دلهم میخواست صورت پدرم رو برای مجبور کردن ما که تست بدیم بوسه باران کنم . که اگر اجبار او نبود شاید تا آخر عمر از هم دور میمونددیم یا با عذاب زندگی می کردیم .

چقدر مادر بزرگ خوشحال شده بود از اینکه میدید بخشیدیمش .

فکرم به همه جا می رفت . اصلاً روش تکرکز نداشتم . چند دقیقه ای گذشته بود...

_ به چی فکر می کنی خانومم؟

باز شده بودم خانومم . با شنیدن این کلمه لبخند رو لبهام نشست .

_ چه زود اومدی هَـپَـلی.

خندید و روی تخت نشست و گفت :

_ هنوز باورم نمیشه هانا . حس می کنم دارم خواب می بینم . بعد از اون همه سختی ای که کشیدیم حالا میتونیم بخندیم

و خوشحال باشیم .

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

_منم فکرشو نمی کردم باز بتونم به عنوان همسرم نگاهت کنم . همه چی برادر بودنتو اثبات می کرد .

_هنوزم میتونی داداشی صدام کنی. راستش برای ازدواج دارم تجدید نظر می کنم . شاید آنا ...

_هامون...

بلند خندید .

به صورتش نگاه کردم . باز نور آباژور رو صورتش افتاده بود . این بار خودمو از نگاه کردنش منع نکردم .

خندیدم.

یه کم به طرفم خم شد و گونمو بوسید. پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم و گفتم :

_آقا چی می گفت ؟ بزار فکر کنم ... آهان . گفت به هم محرمیم دیگه؟

به شوخی اخمی کرد و گفت :

_حالا ادای منو در میاری؟

خندیدم و با شیطنت نگاهش کردم . بهم نزدیک شد . دستمو رو سینش گذاشتم و گفتم :

_ااا. کجا میای آقای محترم؟ من امانتما.

مچ دستامو گرفت و از سینش جدا کرد . با چشمای وحشی و خوش رنگش نگاهم کرد و گفت :

_ولی من امانتدار خوبی نیستم ...

_آره؟

_آره...

دوتایی باز خندیدیم . موهامو از روی صورتم کنار زد و باز پیشونیمو بوسید و گفت :

_شوخی می کنم عشق من. تا عروسیمون چند روز مونده و مطمئن باش تا خود اون شب دست من امانتی .

لبخندی زدم و تو آغوشش فرو رفتم . بعد از مدتها باز خوابی آروم رو تجربه می کردم ...

با دیدن پدرم اشک تو چشمام حلقه بست . به سمتش رفتم و در آغوشش جا گرفتم. موهامو نوازش کرد و بوسید . هامون

بهمون نزدیک شد و به پدرم سلام کرد . جواب گرفت .

کمی بعد به سمت خونه حرکت کردیم .

__ چرا بقیه نیومدن بابا ؟

__ میخواستن بیان . من نذاشتم . تعدادمون خیلی زیاد بود .

__ چطور؟

__ دوستات و نامزداشون و خانواده هاشون خونه ما هستن .

__ جدی بابا ؟

پدرم سرشو تکون داد . هامون پرسید:

__ همه جریان رو میدونن . نه ؟

پدرم آهی کشید و با ناراحتی گفت :

__ چندین ساله که ما چهار تا خانواده مساله پنهونی از هم نداریم پسر .

جلوی لبخندمو گرفتم . نمیخواستم فعلاً پدرم حقیقت رو بفهمه .

به خونه رسیدیم . به محض باز شدن در باغ دیدم هومن به درختی تکیه داده . با دیدن ما لبخندی زد و بعد سرشو به سمت خونه که درش باز بود چرخوند و گفت :

__ قوم مغول . حمله ...

اینو که گفت دوستام و برادرشون و نامزدشون بیرون اومدن . آوا جلو تر از همه به سمتم دوید . با گریه بغلم کرد .

__ بمیری هانا . اصلاً فکرشم نمی کردم دوری ازت تا این حد برام سخت باشه .

خندیدم و اشکامو پاک کردم و مانی و بتینا رو در آغوش کشیدم .

هامون مشغول حال و احوال با پسر بود .

کمی گذشت تا با همه سلام و احوالپرسی کنیم و به داخل خونه برگردیم . آزاده خانم با دیدن من گفت :

__ الهی قوربونت برم مادر ...

اینو گفت و با گوشه روسری اشکشو پاک کرد . به سمتش رفتم و در آغوش کشیدمش . هامون جلو اومد و سلام کرد .

__ سلام پسر . خوبی مادر؟

__ ممنون . شما خوبین ؟ چرا گریه می کنین؟

__ چی بگم؟ هومن و هانا عین بچه های خودمن . به نبود هومن بیشتر عادت دارم تا هانا .

هومن: آره بابا. من از بچگی جزء آدم نبودم.

همه خندیدیم. آزاده خانم با خنده گوشه لبشو گاز گرفت و گفت:

__ از دست شوخیای تو پسر

__ خدا ذلیلم کنه.

همه دور هم نشستیم. عمو ناصر گفت:

__ چه خبر از اونور بچه ها؟

هومن گفت:

__ امن و امان.

عمو ناصر خندید. هامون گفت:

__ خبر خاصی نبود عمو.

__ خوش گذشت بهتون؟

من و هامون بهم نگاله کردیم. مانیا گفت:

__ برای تفریح نرفته بودن بابا. میدونین که.

عمو ناصر آهی کشید و دیگه چیزی نگفت.

محراب: میخواستیم براتون گاوی، گوسفندی، الاغی چیزی قربونی کنیم آوا نداشت

تو فکر بودم. بدون اینکه بفهمم محراب داره شوخی می کنه گفتم:

__ چرا آوا نداشت؟

هومن با خنده گفت:

__ هرکاری کردیم قبول نکرد سرشو ببریم.

همه حتی خود آوا هم خندیدیم. امیر گفت:

__ من که اصلاً این قربونی کردن رو قبول ندارم.

هومن: ساکت شو پدر سوخته کافر. این حرفا چیه؟ خون گوسفند تضمین زندگیته. وقتی اون مظلومانه زیر دست قصاب

جون میده کم کم زندگی تضمین میشه. ندیدی تا حالا هیچ ماشینی که براش قربونی شده تصادف نکرده؟

بابک: یا هیچ بچه ای بعد از قربونی مریض نشده و اهل دل بار اومده.

آرمین: یا همسایه ها خوردن و به روح پدر و مادرت برای سفت بودن یا نیز بودنش فحش ندادن .

هومن: بمیرم براتون . چقدر سختی کشیده این . هرکی ندونه فکر می کنه یه عمر گوسفند بودین .

امیر گفت :

_اگر هدف این باشه که اون گوشت به جایی برای خیرات داده بشه من مخالفتی ندارم . اما این که اون حیوون بدبخت

رو می کشن تا یه سری اتفاقات بد رو از بین بیرن تو کتَم نمیره .

فرزاد با سر تایید کرد و گفت :

_مثلاً همین گاو . تو کشتار گاه های صنعتی یه جورایی بی حس میشه . بعد با یه وسیله فوق العاده تیز تو چند ثانیه

کارش تموم میشه . بعد ما تو یه سری مراسم با یه چاقوی کند ... خدا ما رو بیخشه .

هومن: آمین . حالا ول کنین گوسفند و گاو رو . سوغاتی های ما کو ؟

ساک مربوط به سوغاتیا رو باز کردم و تک تک سوغاتی بچه ها رو دادم . هومن با خنده گفت :

_مانی تو مطمئنی اینا برای تفریح نرفته بودن ؟

من و هامون خندیدیم . همه تشکر کردن . گفتم :

_شرمنده اگر کم و کسری داره . یه کم با عجله خرید کردیم .

هومن: خواهر من به اندازه نصف کارخونه بابا رفتی پول سوغاتی دادی . عذر خواهی هم می کنی ؟

_هامون همه رو خریده .

_پس آقای سیاوش نژاد من ساکت میشم خودتون حسابشو برسید . پدر هامون خندید و گفت :

_خیلی وقته هامون از من پول نمیگیره . برای خودش بوده هرچی که خرج کرده .

_نخیر . مثل اینکه همه شما کمر بستین به ضایع کردن من .

همه خندیدیم .

محراب رو به من گفت:

_نه عزیزم . این حرفا چیه . شما که برای تفریح نرفته بودین .

هومن: شما خواهر و برادر چه اصراری دارین به همه بفهمونین برای تفریح نرفته بودن ؟ به خدا اگر من این دو تا رو

میشناسم حسابی تفریح کردن . روز آخرم رفتن دم خونه مادر بزرگه یه داد و هوار کردن و برگشتن .

لابد اونم با عصا دنبالشون کرده که برید پدر سگای دُم بریده .
همه خندیدیم .

پدر هامون گفت :

_حالا بالاخره چی شد ؟ دیدینش ؟

من و هامون سرمونو تکون دادیم . مادرم با بی تابی گفت :

_خب چی شد ؟ چی گفت ؟

با شیطنت به هامون نگاه کردم . فهمید میخوام یه کم اذیتشون کنم و بعد بگم . با خنده سرشو تکون داد که یعنی از دست تو .

_هیچی دیگه . چیز جدیدی نگفت .

پدرم با کلافگی گفت :

_یعنی همخون بودنتون حقیقت داره ؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم .

_پس آزمایشا چرا ... خدایا ...

آوا زد زیر گریه . ادامه دادن رو درست ندیدیم . هامون گفت :

_آوا

آوا به هامون نگاه کرد . هامون خندیدو گفت :

_داره اذیتتون می کنه .

رو به پدرم کرد و ادامه داد :

_ نه بابا . من و هانا خواهر و برادر نیستیم .

سالن کاملاً ساکت شد . حتی صدای نفس ها به گوشم نمی رسید . آزاده خانم دستاشو بالا برد و سکوت رو با گریه شکست :

_خدایا شکرت . خدایا صد هزار مرتبه شکرت ... خدایا خواب نمیبینم؟

پدرم گفت :

_هامون چی میگی؟ مطمئنی؟ پس مدارک پرورشگاه ...

_همه چی درسته بابا. جز نسبت ما. تموم این مدت الکی خودمونو عذاب داده بودیم.

جریان اینه که من و هانا دختر عمو و پسر عموایم. البته این حقیقت به لطف شما معلوم شد.

هامون جریان رو از اول برای همه گفت. جز صدای گریه و صدای هامون چیزی شنیده نمیشید. کمی بعد هومن با چشمایی سرخ شده بهم نزدیک شد و منو در آغوش کشید.

موهامو بوسید و هیچی نگفت

بعد از هومن نوبت سه تا دوستانم و بعد پسرا بود که بهمون از ته دل تبریک بگن. هنوز کسی باورش نمی شد ...

هومن: بمیری آوا. دو ساعته داری گریه می کنی. بسه دیگه. به خدا هامون و هانا به اندازه تو گریه نکردن.

فرزاد دستمالی برداشت و اشکهای آوا رو برای هزارمین بار پاک کرد.

هومن: آ. فرزاد. چقدر دستمال بر میداری؟ مگه مجانیه؟

همه خندیدیم.

آوا رو در آغوش کشیدم و بوسیدمش. خیلی احساساتی بود.

_برات خوشحالم هانا. خیلی.

هامون رو عین برادرم از ته دل دوست دارم. خدا رو شکر که کنارش خوشبخت میشی.

_مرسی خوشگلم. گریه نکن دیگه.

گونمو بوسید و اشکهاشو پاک کرد و به سمت دستشویی رفت.

هومن: زودتر بغلش می کردی بابا. این فرزاد همه دستمالامونو تموم کرد.

فرزاد با خنده دستمالی برداشت و به مانیا داد که اشکهاشو پاک کنه.

_ا. مرتیکه اصلاً جدی نمیگیره. بابک اون دستمالو از جلوی فرزاد بردار.

باز هممون خندیدیم، حتی خود هومن هم خندید.

بتینا گفت:

_پس یعنی دو هفته دیگه عروسیتونه؟

هامون دستمو گرفت و با لبخند سرشو تکون داد.

هومن: امیر. برادر اون لای مبل چی میخوای یک ساعته دستت اونجاست؟

امیر گفت:

__ به جون هومن یه چیزی دیدم برق میزنه. نمیدونم چیه.

__ هرچی برق بزنه تو باید پیداش کنی؟

امیر دستشو از لای مبل بیرون کشید و گفت:

__ بیا. درش آوردم. سنجاق سره. چقدر خوشگله. دیدی هومن خان. حالا هانا از اینکه اینو براش پیدا کردم خوشحال میشه.

سنجاق رو ازش گرفتم و نگاه کردم.

__ این که مال من نیست.

هومن به سمت اومد و ازش گرفتش.

آرمین: اِ هومن. این برای غزاله س

__ دست دستی. یه کم بلند تر بگو تا بابا شلوارمونو بکشه رو سرش.

همه خندیدیم.

محراب:

__ سنجاق سر غزاله اینجا چیکار می کنه؟

__ چمیدونم. از من میپرسی؟ اِ امیر باز که تو دستت رفت لای مبل.

امیر خندید و گفت:

__ به خدا یه چیز دیگه هم هست.

__ پاشو برو گمشو اونور. اون فتر مبله. همه رو میخوای در بیاری؟

امیر خندید و دستشو در آورد. این بار یه ساعت بود.

هومن: این خاک بر سرایی که دیشب اینجا بودن فکر کردن مبل ما سطل آشغال؟

همه خندیدیم. هومن به آرمین نگاه کرد.

آرمین: چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

_منتظرم هوار بزنی بگی مال کیه .

_آهان . مال پارمیداس فکر کنم .

_بلند تر...

آرمین خندید.

میگم آرمین تو خوب چشمت میچرخه یا به رنگ طلایی حساسیت داری ؟

آرمین خندید و چیزی نگفت . هومن به امیر نگاه کرد و گفت :

_میگم خوب بگرد . شاید این بار زیر شلواری بابامو گیر آوردی .

امیر خندید و گفت :

_نه دیگه . چیزی نیست . دیدم

_تورو خدا تعارف نکن . مبلای دیگه هم داریم . بگرد بندازیم تو صندوق گمشده ها .

انقدر خندیده بودیم که از چشمامون اشک میومد .

عمو توحید (پدر آوا) با خنده کنارمون نشست و گفت :

_به چی میخندین یک ساعته ؟

هومن: شما به چی میخندی؟

_از خنده شما خنده ام گرفته .

_دست تقدیرو نگاه تورو خدا . ما هم داشتیم به خنده شما میخندیدیم .

_پدر سوخته . حالا منو دست میندازی ؟

هومن خندید و گفت :

_هیچی عمو جون . داماد عمو فرهاد یه کم دستش کجه . به این میخندیم .

عمو توحید خندید و گفت :

_امیر ؟ طفلک . این بچه خلبان مملکته . چرا باید دزدی کنه ؟

_از هیجان خوشش میاد .

_حالا جدی چرا همچین حرفی میزنی ؟

_هیچی عمو . به رنگ زرد واکنش نشون میده .

همه خندیدیم .

_از تو یک کلمه درست و حسابی نمیشه شنید .

_شما نمیخوای حقیقت رو قبول کنی . میگم دزده . میگین خلبانه .

عمو فرهاد بهمون نزدیک شد و گفت :

_اینور چیکار می کنی توحید ؟

هومن: اومده دزد رو شناسایی کنه.

_دزد کیه ؟

_داماد شما .

پدرم با خنده در حالی که جلو میومد گفت :

_هومن . چی داری میگی دوباره ؟

_بابا جون جلو نیا ...

پدرم با خنده وایساد .

_۳۰ سال به بالا برن اونور وایسن . اینجا مال جووناس .

پدرم خندید و گفت :

_پس هامون . پاشو بیا بابا .

هامون خندید . هومن گفت :

_جدی سی سال بیشتر داری ؟

_نه تا چهار ماه دیگه .

_بابا جون برو چهار ماه دیگه بیا .

باز همه خندیدیم . خلاصه با شوخیای هومن اون شب هم سپری شد ...

نیازی به دستور فیلمبردار نبود . عشق به تنهایی حرکات من و هامون رو کارگردانی می کرد ...

هامون تو کت و شلوار دامادی بی نظیر تر از همیشه جلوه می کرد . شاید هنوز باور نداشتم تو آغوش هامون جا گرفتم و مرد من اونه .

شاید هنوز باورم نمی شد اون کابوس وحشتناک گذر کرده .

با اینکه پدر و مادرم رو هرگز ندیده بودم اما حالا با فهمیدن حقیقت احساس می کردم دلم حضورشون رو میطلابه .

چشمای خمار هامون به چشمهام قفل شده بود . فیلمبردار با خنده گفت:

_ کارای دیگه هم جز رقص داریم . باید بقیه صحنه ها رو بگیرم .

خندیدیم که هامون به آرومی گفت :

_ صحنه خوبه . تا دلت میخواد صحنه های خوب خوب بگیر .

بازوشو فشردم . خندید .

_ حالا عروسو ببوس .

هامون خندید و بهم نگاه کرد .

_ تو زیباترین عروس دنیایی هانای من . امیدوارم لیاقت رو داشته باشم .

نگاه پر از عشقمو بهش دوختم و گفتم :

_ ما لیاقت یه زندگی پر از عشق رو داریم هامونم .

و بهم نزدیک تر شد ...

جلوی باغ با خانواده خودم به همراه دوستانم و خانواده هاشون رو به رو شدیم . مادرم وقتی منو در آغوش کشید با بغض و صدایی لرزون گفت :

_ خدا رو شکر که خوشحال میبینمت . تو قشنگترین عروس دنیایی .

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم .

حالا نوبت آغوش پدرم بود . با برق اشکی توچشمش گفت:

_ امیدوارم خوشبخت شی عروسک من .

_ ممنون بابای گلم .

هامون رو در آغوش کشید و گفت :

__ خدا رو به خاطر داماد قابلی مثل تو تا وقتی زنده ام شکر می کنم .

__ شما لطف دارین بابا جون .

آزاده خانم با گوشه روسریش اشکهاشو پاک کرد و گفت :

__خدایا صد هزار مرتبه شکر .

گونشو بوسیدم و تشکر کردم .

بعد از خانواده خودم نوبت خانواده هامون بود . مادر هامون خیلی موقر و شیک به آرومی بوسیدمونو و بهمون تبریک گفت . همینطور پدرش .

بدون ترس از خراب شدن آرایشم یا هر چیز دیگه ای که یه عروس ازش پرهیز می کنه دوستامو در آغوش کشیدم و بوسیدمشون .

دوست که نه . خواهرامو...

هومن جلو اومد و پیشونیمو بوسید .

__خیلی قشنگ شدی .

__ممنون داداشی .

لبخند مهربونی زد و ازم فاصله گرفت . نوبت پسرا بود که جلو بیان و بهمون تبریک بگن .

بعد از تبریک ها کم کم با هامون جلو رفتیم و به مهمونا خوشامد گفتیم. به چشم خودم میدیدم که دوستام و نامزدهاشون و همینطور برادر هاشون با جون و دل به میدون رقص میان و مجلس رو شاد تر می کنن .

دست هامون رو به آرومی فشردم و گفتم :

__خوشحالم که همچین دوستایی دارم .

__آره هانا . منم خیلی خوشحال . بچه های خیلی خوبین .

سرمو به تایید تکون دادم .

هامون به آرومی در گوش هومن چیزی گفت که هومن لبخندی زد و سرشو به تایید تکون داد و ازمون فاصله گرفت .

__چی گفتی بهش ؟

لبخندی زد و گفت :

__میفهمی خانومم . خیلی زود

سرمو تکون دادم و دستشو فشردم . چه حس خوبی داشتم کنار عزیزترینم...

بعد از چندین آهنگ ارکستر گفت :

_ممنون از همتون . اگر اجازه بدین یه کم استراحت کنیم . و حالا یه سورپرایز براتون داریم . مخصوصاً شما عروس خانوم .

با کنجکاوی به سمت خواننده نگاه کردم که گفت :

_به افتخار آقای داماد که میخوان برامون بخونن .

همه به افتخارش دست زدن.

با تعجب به هامون نگاه کردم . دستمو بوسید . پس کار خودش بود و کس دیگه ای این پیشنهاد رو مطرح نکرده بود .

به سمت خواننده ارکستر رفت و میکروفون رو گرفت :

_سلام عرض می کنم خدمت همتون و برای اومدنتون از صمیم قلب تشکر می کنم . خوشحالم که این خوشبختی رو با ما جشن میگیرین .

خوندن امشبم برنامه ریزی ای از قبل نبود . همین امشب تصمیم گرفتیم این کارو انجام بدم . وقتی به دنبال همسرم به سمت آرایشگاه میرفتم این آهنگ رو گوش دادم و دیدم بهترین بیان برای احساساتمه . ممنون.

همه براش دست زدن . چشمهام پر از اشک شده بود . با چشمها و لبخند فوق العاده اش نگاهم کرد و ارکستر شروع به نواختن کرد . همون آهنگی بود که عاشقش بودم . هامون حق داشت که می گفت بیانگر احساسشه . بیانگر حس منم بود .

فقط به من نگاه می کرد . نه به سمت و چیز دیگه .

شروع کرد به خوندن .

_با تو این تن شکسته ،داره کم کم جون میگیره

آخرین ذرات موندن، توی رگهام نمیمیره

با تو انگار تو بهشتم ،با تو پر سعادت من

دیگه از مرگ نمیترسم عاشق شهامت من

اگه رو حصیر بشینم ، اگه هیچ نداشته باشم

با تو من مالک دنیا، با تو در نهایت من

با تو انگار ...

از جایم بلند شدم . پر از احساسات بودم . انقدر احساسات توی قلبم پر شده بودم که نزدیک بود گریه کنم . خیلی آرام
به سمتش قدم برداشتم لبخندی زد و ادامه داد :

_با تو شاه ماهی دریا ، بی تو مرگ موج تو ساحل

با تو شکل یک حماسه ، بی تو یک کلام باطل

بی تو من هیچی نمیخوام از این عمری که دوروزه

در اتاقم واسه قلبم پیرهن عزا بدوزه

با تو انگار...

بهش رسیدم . همه برامون دست زدن . باورم نمیشد چنین جو قشنگی بوجود اومده . همه سکوت کرده بودن و محو
عشق ما بودن . عشقی که از صمیم قلب بود و براش کلی زحمت کشیده بودیم .

رو به روش ایستاده بودم و نگاهش می کردم .

لبخندی زد و دستمو گرفت و بالا برد . به آرامی یه دور چرخیدم . باز همه دست زدن . حتی ارکستر و فیلمبردار هم روی
لبهاشون لبخند نقش بسته بود .

خودمونم خندیدیم . خوند :

_با تو این تن شکسته داره کم کم چون میگیره ...

خدایا ممنون از لطف . خدایا تو خیلی بزرگی . خدایا شکرت برای عشق ما دوتا . امیدوارم همه عشقا مثل ما باشه .
حقیقی و قشنگ .

تو دلم همینطور خدا رو ستایش می کردم .

بعد از پایان آهنگ به آرامی پیشونیمو بوسید .

تا یک دقیقه همه فقط دست زدن .

اشک تو چشم دوتامون حلقه بسته بود . کمی بعد متوجه شدم چشمهای اکثر کسانی که حضور داشتن بارونی شده .

پدرم با نگاهی تحسین برانگیز بهمون نزدیک شد . تو سالن سکوت کامل برقرار شد.

دستشو رو دست دوتامون گذاشت و گفت :

_خدایا شکر به خاطر این دو جوون .

رو به من کرد و گفت :

_امیدوارم بتونی همسری بی نظیر برای هامون باشی .

و رو به هامون کرد و گفت :

_امیدوارم دخترم رو خوشبخت کنی و خودت هم کنارش به خوشبختی برسی.

رو به آسمون کرد و گفت :

_خدایا ، ازت میخوام عشق این دو تا جوون رو همینطور نگه داری .

هامون دست پدرم رو بوسید و گفت :

_خوشبختش می کنم بابا . قول میدم .

پدرم لبخندی زد و از مون فاصله گرفت . هنوز همه ساکت بودن . کاملاً ساکت...

هامون رو به من کرد و گفت:

_قول میدم تا همیشه دوست داشته باشم و بهت وفادار باشم .

قول میدم از هر اون چیزی که میخوای بیشتر بهت بدم .

قول میدم تا همیشه کنارت باشم و هرگز ترکت نکنم .

با بغضی که فرو میدادم لبهام رو از هم گشودم و گفتم :

_ قول میدم تا همیشه کنارت بمونم و بهت وفادار باشم

قول میدم از همین حالا شریک تمام لحظه هام باشی و تا آخرین روز عمرم همینطور دوست داشته باشم .

قول میدم تو زندگی مشترکمون هیچ کمبودی نداشته باشی. و تا حد توانم هرگز نمیزارم غم به قلبت راه پیدا کنه .

هامون با لبخند قشنگی نگاهم کرد . این بار دست زدن ها خیلی طولانی تر شد .

ارکستر آهنگ آرومی نواخت و من و هامون رو میدان رقص هدایت کرد . کم کم دورمون از مهمونا پر شد .

_عاشقتم ...

لبخندی زدم و سرمو رو سینهش گذاشتم .

اکثر مهمونا رفته بودن . ساعت از ۲ صبح هم گذشته بود . جلوی خونه خودم و هامون بودیم .

فقط خانواده‌ها و هامون مانده بودند و دوست‌هایم و خانواده‌هاشون .

همه باز برامون آرزوی خوشبختی کردن .

هومن بغلم کرد و به آرومی گفت :

_ خاک بر سرت . دو قطره اشک بریز باور کنم ناراحتی .

خندیدم و گفتم :

_ برو عمو . میدونی چند وقت عذاب کشیدم تا به همچین لحظه ای برسم ؟

نگاهم کرد و با اعتراض گفت :

_ هانا ...

دستشو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و دوباره تو آغوشش جا گرفتم و گفتم :

_ دوری از تو برام خیلی سخته هومن .

بغض گلمو گرفت :

_ دلم برات تنگ میشه . درسته از هم دور نیستیم اما باز به اندازه خونه خودمون که نمیتونیم پیش هم باشیم .

اشکهایم رو گونه هام سر خورد . با تعجب و لبخند نگاهم کرد و گفت :

_ گریه نکن خواهر کوچولو . شوخی کردم باهات . قوربون اشکهایم برم .

رو به پدرمینا کرد و گفت :

_ این بچه نمیخواد از من جدا شه . امشب اینجا میمونم تا فردا وسایلامو بیام ببرم .

همه خندیدیم . گونمو بوسید و گفت:

_ خیلی دوستت دارم

_ منم همینطور

هومن به سمت هامون رفت . نمیدونم چی بهش گفت که هامون خندید و سرشو تکیه داد و گفت :

_ هومن ...

هومن با خنده گفت :

_ زهر مار

سه تایی خندیدیم . هومن با تعجب به آوا نگاه کرد و گفت :

_ای بابا . تو چرا انقدر گریه می کنی؟ این عروسه باید گریه کنه.

آوا اشکهاشو پاک کرد و گفت :

_تو این چیزا رو درک نمی کنی .

_خیلی ممنون.

همه خندیدیم . خلاصه کمی بعد همه رفتن و موندیم من و هامون ...

روی تاب نشستیم . کنارم نشست . سرمو رو شونش گذاشتم .

_هنوز هفت تا بچمو میخواما

خندیدم . خودشم خندید و گفت :

_اسماشونم انتخاب کردم . اولی چنگیز ، دومی رو میزارم رستم ، سومی رو فریدون ، چهارمی رو...

_همشونم پسرن ؟

_بله . مگه دایناسورم که منقرض شم . میخوام محکم نسلمو حفظ کنم.

با خنده گفتم :

_حالا بقیشون چی؟

_آهان . پنجمی رو میزارم صفدر، ششمی افراسیاب. هفتمی هم هلنا که اسمش مثل مامانش باشه

_چرا هفتمی دختر شد پس؟

_شش تا گردن کلفت بسه . باید یه دختر باشه خودشو برام لوس کنه یا نه ؟

_پس انگار بنده تو برنامه ات نیستم .

با شیطنت خندید و گفت :

_تو همه وجودمی . عشقمی ، همسرمی ... راستی هانا . یادته تو امریکا که بودیم بهت چی گفتم ؟

نگاهش کردم . برق شیطنت تو چشمهاش درخشید :

_گفته بودم تا شب عروسیمون دستم امانتی دیگه ؟

بزار ببینم . امشب شب عروسیمون بود دیگه ؟

خندیدم و سرمو پایین انداختم . از جایش بلند شد و بغلم کرد و از رو تاب به حالت خوابیده بلندم کرد .
وارد خونه شدیم . همونطور در آغوشش بودم . نور آباژور فضای شاعرانه ای به اتاق خواب داده بود . منو رو تخت نشوند
و خم شد و در گوشم گفت :

_امشب سر عقد آقا چی گفت ؟ بزار فکر کنم ... آهان . گفت زن و شوهریم دیگه ؟
باز سرخ شدم و سرم داغ شد . پیشونیمو بوسید و نگاهم کرد . با همون چشمهایی که برام دیدنشون هرگز تکراری نمیشد
.

نه دیدنشون و نه حسی که از اول تا اون لحظه داشتم . ناتوانی و اطاعت.
لبخند قشنگی زد و با چشمای خمارش باز بهم نزدیک تر شد...

برای هزارمین بار اشکهای آوا رو از رو گونه هاش پاک کردم .
_آوا . توروخدا اروم باش .

_چطوری هانا ؟ این بار هم بی نتیجه بوده . تو نمیدونی هر بار که برای این آزمایشا میرم چی می کشم .
_فرزاد که میگه نرو

_اون به فکر منه . نمیخواد ناراحتم کنه . اما من که میدونم چقدر دلش برای بچه پر می زنه . من که به چشم حسرت
رو تو نگاهش میکنم . فرزاد هیچی . خودم چیکار کنم . یعنی من هیچ وقت ...
گریه اش شدت گرفت . برایش آب ریختم و گفتم :
_یکم بخور .

لیوارن رو ازم گرفت . موبایلش زنگ خورد . باز جواب نداد .
_آوا جوابشو بده . نگران میشه ها

_نمیتونم هانا . دارم خفه میشم . نمیخوام بفهمه .
گوشی رو برداشتم و خودم جواب دادم .

_الو ...

_تو کجایی آوا ؟

_فرزاد جان سلام . هانا ام

مکشی کرد و گفت :

_سلام هانا جان . خوبی؟

_ممنون

_آوا پیش تو ؟

_آره فرزاد جان .

_میتونه صحبت کنه ؟

کمی از آوا فاصله گرفتم و گفتم:

_نه . حالش زیاد خوب نیست . برای جواب آزمایش رفته . انگار باز منفی بوده .

فرزاد با صدایی لرزون گفت:

_دارم میام دنبالش .

گوشی رو که قطع کردم هامون رسید .

_سلام خانومم.

لبخندی زدم و بهش خوشامد گفتم . با تعجب به آوا که پشت به در روی میبل نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود و غرق تو فکر بود نگاه کرد و با بالا انداختن ابروش بهم فهموند که چشمه ؟ سرمو با تاسف تکون دادم . هامون چهرش تو هم رفت و به سمت آوا قدم برداشت .

_آوا...

آوا سرشو بالا آورد و با چشمایی مثل خون سرخ به هامون سلام کرد .

هامون کنارش نشست و گفت :

_چرا انقدر خودتو اذیت می کنی ؟

آوا دوباره سرشو پایین انداخت و گریه کرد .

_یه سوال میپرسم دوست دارم خیلی راحت جوابشو بهم بدی.

آوا به هامون نگاه کرد .

_روزی که با فرزاد ازدواج کردی ، به این فکر می کردی که بچتون چی میشه و چجوری میشه ؟

آوا سرشو به علامت منفی تکون داد .

_ تو با فرزاد به خاطر خودش ازدواج کردی . نه موجودی که وجود نداشت .

این علاقه بین شما برای بچه ای تو آینده نبود . پس چرا فکر می کنی اگر نمیتونی بچه دار شی فرزاد ترک می کنه .

_ نه هامون . ن مطمئنم اون هرگز این کارو نمی کنه . من نمیتونم تحمل کنم . نمیخوام حسرت داشته باشه .

صدای زنگ در مانع از این شد که هامون حرفی بزنه . درو باز کردم . فرزاد بود . با چهره ای گرفته سلام کرد و وارد خونه شد .

بعد از احوالپرسی کوتاه با هامون جلوی پای آوا رو پاهاش نشست . آوا فقط گریه می کرد و سرشو پایین انداخته بود . فرزاد دستشو زیر چونش برد و بالا آورد و گفت :

_ آوا ... خانومم . عزیزم . چرا دوباره رفتی که اون آزمایش لعنتی رو امتحان کنی ؟ چرا دوتامونو عذاب میدی .

آوا دست فرزاد رو فشرد و گفت :

_ نمیخوام حسرت داشته باشی .

_ چرا فکر می کنی من تو حسرتم؟

من حسرت هیچی رو ندارم . من تورو دارم . یه زندگی قشنگ و پر از عشق دارم . یه خانوم مثل تو دارم که کنارمه . من چیزی از خدا نمیخوام .

_ اما من میدونم چقدر بچه برات مهمه

_ نه به اندازه تو . نه مهم تر از تو . من تورو میخوام . چه با بچه و چه بی اون .

_ فرزاد نمیخوام اذیت شی . به خدا هزار بار خواستم درخواست طلاق بدم اما ...

گریه نداشت ادامه بده . من و هامون و فرزاد نزدیک بود از تعجب و ناراحتی یه بلایی سرمون بیاد .

_ چی داری میگی آوا ؟ گذشتن از من برات ...

_ نه فرزاد . نه . راحت نبوده . اگر بود خیلی وقت پیش گذشته بودم . من دوستت دارم . نمیخوام تو به اجبار ...

فرزاد با ناراحتی حرف آوا رو قطع کرد و گفت :

_ واقعاً فکر می کنی من به اجبار کنارتم ؟ که به اجبار دوستت دارم؟ دیوونه من جز تو هیچی نمیخوام . بچه دار نمیشیم

به جهنم . مگه پادشاهم که از نداشتن بچه بترسم ؟ به خدا اگر پادشاهم بودم با داشتن ملکه ای مثل تو غلط می کردم

هوس بچه کنم و ازت جدا بشم . من اگر یه روزی هم فرزندی بخوام میخوام کنار تو بزرگش کنم . نه بی تو . این حکمت

خداست . من هیچی رو به زور از خدا نمیگیرم .

به مرگ جفتمون . به خدا اگر یک با دیگه بفهمم به آزمایشگاه رفتی نه من نه تو . من زندگیمو دوست دارم . تورو دوست دارم .

اینا رو گفت و آوا رو در آغوش کشید . گریه ام گرفته بود . به سمت آشپز خونه رفتم . هامون هم بدنالم اومد . با گریه تو آغوشش جا گرفتم .

__چرا نمیتونن؟ چرا خدا ازشون دریغ کرده

__آروم باش عزیزم . آروم باش .

__نمیتونم . الان من باردارم . مانیا و بتینا باردارن اما آوا ...

__هانای تورو خدا . چرا انقدر میلرزی ؟ حتملاً صلاحی تو این موضوعه

دیگه چیزی نگفتم .

چند دقیقه بعد آماده رفتن شدن . اشکهای آوا رو پاک کردم و گفتم :

__همه چی درست میشه . بهت قول میدم .

آوا لبخند تلخی زد و گفت :

__بعید میدونم .

__آوا . فرزند دوستت داره . اینو یه بچه کوچک هم میتونه بفهمه .

سروشو تکون داد و از هامون خداحافظی کرد و رفت . فرزند گفت :

__شرمنده مزاحمتون شدیم .هامون: این حرفا چیه . هواشو بیشتر داشته باش فرزند . از نظر روحی خیلی بهم ریخته .

فرزند آهی کشید و خداحافظی کرد و رفت .

هامون دستشو رو شکمم گذاشت و گفت :

__عروسک من چطوره؟

لبخندی زدم و سرمو رو سینش گذاشتم و گفتم:

__خوبه ...

__منو در آغوش کشید و گفت :

__امیدوارم همه چی درست شه .

_هامون داره تکون میخوره .

سریع دستشو رو شکمم گذاشت و خندید .

_فوتبالیسته پسر م .

هندیدم و گفتم :

_واقعاً هم . انقدر بعضی وقتا جا به جا میشه که حس می کنم داره شنا می کنه .

هامون خندید و گفت :

_به داییش رفته دیگه لابد . چی بشه این بچه . بابا جون خودتو اصلاً نگران نکن . فردا میریم پیش همزادت .

_راستی خوب شد یادم انداختی که فردا شام خونه بتینا اینا دعوتیم . حسابی فراموش کرده بودم .

_به خاطر بارداریته .

_بله دکتر . شما صحیح میفرمایید

خندید و منو به سینش فشرد .

چشمهامو بستم . خیلی سریع خوابم برد ...

همینک توپ جام ملت های آسیا وارد می شود .

صدای هومن بود . خندیدم و با همه حال و احوال کردم . بعد از تعویض لباسهام پایین اومده بودم . آوا خیلی رنگ پریده به نظر میومد .

کنارش نشستم و گفتم :

_چرا ماتتوتو در نمیاری ؟

_حوصله ندارم .

_هنوز به خاطر دیشبه ؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت . پسرا دور میز بیلیارد جمع شده بودن . مانیا در حالی که به سختی راه میرفت کنارمون نشست . هومن با خنده گفت :

_راه نرو . قل بخور .

مانیا خندید و گفت :

__ باید حامله شی بفهمی چقدر راه رفتن سخته .

__ دست شما درد نکنه . ما همینجوریشم راضی ایم

بچه ها خندیدن . جز آوا . هامون رو کناری کشیدم و به آرومی گفتم :

__ چرا انقدر رنگ و روی آوا پریده ؟

هامون سرشو تگون داد و گفت :

__ منم متوجه شدم . از فرزاد که پرسیدم گفت از سر شب اینطوریه . الانم نمیخواسته بیاد . گفته میخواد بخوابه . فرزاد

گفته باید بیای . یه کم روحیت عوض میشه .

__ خیلی براتش نگرانم هامون .

__ نگران نباش قشنگم . این بحران رو طی می کنه و خوب میشه .

کمی بعد بازی پسرا تموم شد و کنارمون نشستن . هومن گفت :

__ خب زوجای خوشبخت . اسم مهد کودک رو انتخاب کردید؟

بتینا گفت:

__چی؟مهد کودک؟

__ آره دیگه . تا چند ماه دیگه جمعیت زمین کلی افزایش پیدا می کنه . میزاشتین یکی یکی . فکر کردین همه کاراتون با

همه بچه دار شدنتونم باید با هم باشه عقب نیفتین ؟

باز همه جز آوا خندیدیم .

__ سوال میپرسم . مانیا و پویان گروه ۱ . بتی و امیر گروه ۲ هامون و هانا هم ۳ . برای جواب دادن هرکی زودتر زنگ رو

فشار بده اوله . اسم بچه هاتونو چی میخواین بزارین .

مانیا گفت :

__دینگ.

همه خندیدیم .

__ ماشاا... چقدر هولی مادر . خیلی خب . شماره ۱ جواب بده .

__ ما میخوایم اسم پسرمونو بزاریم سامی .

__ خیلی اسم قشنگیه . اما جواب سوال اشتباه بود . گروه ۲ شما جواب بده .

امیر دست بتینا رو گرفت و گفت :

__ ما اسم پسرمونو میزاریم معراج

__ به به . خیلی قشنگه . اما اینم جواب سوال نبود . گروه سه تو جواب بده .

لبخندی زدم و گفتم :

__ هومن .

هومن گفت:

__ به علت زیبا بودن اسم ، جواب سوال صحیحه . به افتخارشون .

همه خندیدیم . امیر گفت:

__ حالا جدی اسم پسرتونو چی میزارین ؟

__ ماهان

__ گروه سه شما هم اشتباه جواب دادی . جواب سوال کیکاووس بود .

همه خندیدیم و به هم تبریک گفتیم . اسمهای انتخابی قشنگ بود . پلک های آوا روی هم افتاد و حالش عجیب تر شد .

این فقط من نبودم که متوجه این موضوع شدم . آرمین گفت :

__ چته آوا ؟

آوا لبخند کمرنگی زد و سرش روی مبل افتاد . انقدر وحشت زده شدم که حس کردم الان یه بلایی سر بچم میاد . با

گریه گفتم :

__ چی شد ؟

هامون سریع به سمتش رفت و نبضشو گرفت :

__ خیلی ضعیف میزنه . باید برسونیمش بیمارستان .

فرزاد بی معطلی از رو مبل بغلش کرد و هومن برای روشن کردن ماشین به سمت در دوید .

نمیتونم حالمو تو اون لحظه به خوبی توصیف کنم . فقط داغی اشک رو روی صورتتم ، و دای گریه های مانیا و بتینا رو

میشنیدم . چه بلایی سرش اومده بود .

به بیمارستان هامون اینا رسیدیم .

خیلی سریع بردنش .

چند دقیقه بعد دکتر بیرون اومد . فرزاد با چشمایی مثل خون سرخ به طرف دکتر دوید و سوال ذهن همه ماها رو پرسید .

_چی شده دکتر ؟

_شما چه نسبتی با ایشون دارید ؟

_من همسرشونم .

_متاسفانه قرصهای زیادی مصرف کرده .

انگار دنیا رو سرم خراب شد. پس آوا خود کشی کرده بود . همه حال من رو داشتن . دکتر اغداه داد :

_برای ایشون ، اونم تو این شرایط وضعیت اصلاً مساعد نیست . با اینکه قرص ها خیلی زیاد جذب بدن نشدن اما شاید خیلی تلاش کنیم بتونیم مادر رو نجات بدیم .

قیافه همه ماها متعجب شد . فرزاد گفت :

_نمیفهمم دکتر . از چی حرف میزنین ؟ شما منو با کسی اشتباه نگرفتین ؟ همسر من باردار نیست .

_نخیر آقا . اشتباه نگرفتمتون . همسرتون یک ماه و نیمه باردارن .

فرزاد با کلافگی دستی به موهاش کشید. هامون جلو رفت و گفت :

_دکتر دیروز آزمایش بارداری داده و منفی بوده . مطمئنی ؟

_آره سیاوش نژاد . لابد اشتباهی تو آزمایش بوده . ما تا حد توانمون هر کاری می شد انجام دادیم . دیگه بقیش با بدن خودش و بچس که چقدر یاری کنه .

فرزاد با گریه سرشو بین دستهایش گرفت و نشست .

یعنی آوا باردار بود . همه گریه ها و این کارش بی دلیل بود . خدایا این چه حکمتی بود . چرا باید آزمایش اشتباه می شد . مگه بارداری همون چیزی نبود که آوا به خاطرش دست به خودکشی زده بود ؟

گریه ام به هق هق تبدیل شده بود .

ساعتی بعد مجبور شدیم به خونه برگردیم . همه جز فرزاد که بیمارستان موند باز خونه بتینا اینا جمع شدیم .

هامون موهامو نوازشی کرد و لیوان آب رو به سمتم گرفت . جرعه ای نوشیدم . محراب با کلافگی گفت :

_کدوم آزمایشگاه احمقی تشخیص اشتباه داده بوده ؟ یعنی چه بلایی سر آوا میاد هامون ؟

هامون با ناراحتی گفت :

_ تو تخصص من نیست . اما فکر نمی کنم بتونم با وجود قرص ها بچه رو نجات بدن .

پویان با سر تایید کرد و گفت :

_ احتمال آسیب به جنین خیلی بالاست .

آرمین سرشو به دیوار تکیه داد و گفت :

_ دیوونه . این چه کار احمقانه ای بوده که کرده . به جهنم که بچه دار نمیشه .

تا صبح بیدار بودم . مانیا و بتینا رو شونه همسراشون به خواب رفته بودن . فقط من و هامون و آرمین و هومن بودیم که تا خود صبح چشم روی هم نداشتیم .

با صدای گوشی آرمین بچه ها از خواب بیدار شدن . فرزاد بود . آمین با نگرانی جواب داد .
_ الو فرزاد .

_ مرسی . چی شد ؟

_ چی ؟

_ خب... خب...

چشمهای آرمین پر از اشک شد .

_ خدایا شکرت .

_ باشه . ما داریم میایم .

_ خیلی خب . خداحافظ

نیازی به پرسش نبود . خود آرمین با چشمهایی پر از اشک و ذوق بی حد گفت :

_ هردوشونو نجات دادن . آزمایشها نشون داده جنین سالمه .

انقدر خوشحال شده بودم که داشتم بال در میاوردم . هامون با خنده در آغوش کشیدم و گفت :

_ فقط میتونه یه معجزه بوده باشه .

آرمین با خوشحالی سرشو تکون داد و گفت :

_فرزاد هم میگه دکتر همین حرفو زده . گفته تو این سی سال همچین موردی نبوده که حتی حداقل آسیبی هم به جنین نرسیده .

هممون خوشحال بودیم . به طرف بیمارستان حرکت کردیم . آوا روی تخت نشسته بود و به پنجره خیره شده بود و دست فرزاد رو تو دست داشت .

با ورود ما خندید . سه تایی بغلش کردیم .

_خیلی دیوونه ای . این چه کاری بود ؟

اشکهاشو پاک کرد و گفت :

_ضعیف شودم . خیلی ضعیف

_میدونی میتونست چه بلایی سرت بیاد آوا ؟ سر بچت ...

آوا با خنده دستشو رو شکمش گذاشت و گفت :

_هنوز باورم نمیشه.

باز اشک از چشمهاش پایین ریخت . هومن خندید و گفت :

_دیگه واجب شد مهد کودک رو بزیم .

همه خندیدیم . پرستار و دکتر وارد اتاق شدن و بعد از چک کردن وضعیت آوا از شیرینی ای که بابک سر راه گرفته بود برداشتن و بهشون تبریک گفتن.

آوا سرشو به فرزاد تکیه داد و گفت :

_دارم مادر میشم بچه ها ...

همه اشک تو چشمهامون جمع شد و باز بغلش کردیم ...

حسابی خونه نشین شده بودم . وزنم خیلی زیاد نشده بود اما احساس سنگینی شدیدی داشتم . مانیا و بتینا هم همینطور بودن و به همین خاطر خیلی دیر به دیر همدیگه رو میدیدم و فقط با تلفن در تماس بودیم .

آوا چهار ماهه شده بود و ما هشت ماه رو تموم می کردیم . بعد از اون جریان وضعیت غیر نرمالی برای آوا و یا بچه اش بوجود نیومده بود و برای این روزی هزاران بار همه خدا رو شکر می کردیم .

یک ماهی بود که هامون برای کار خونه خانمی میانسال رو استخدام کرده بود تا راحت تر باشم .

رو تاب نشسته بودم و هامون بالای سرم ایستاده بود و خیلی آرام تاب رو به حرکت در میاورد . دستشو گرفتم و گفتم :

_ هامون . میترسم .

_ از چی عزیزم ؟

_ از فردا . از اینکه مشکلی پیش بیاد .

هامون دستمو به آرومی فشرد و گفت :

_ هیچ مشکلی پیش نیاد به امید خدا . این حرفا طبیعیه . هر زنی شب زایمانش از این فکر می کنه .

اخمی کردم و گفتم :

_ چند تا خانوم رو قبل از زایمان نلاقات کردی ؟

با خنده گفت :

_ دو تا . مانیا و بتینا .

با تعجب به عقب برگشتم و گفتم :

_ با اونا کی حرف زدی ؟

لبخندی زد و کنارم نشست و گفت:

_ با خودشون که نه . امشب وقتی امیر و پویان رو دیدم بهم گفتن .

_ فردا بتینا با من میاد . نمیدونی وقت زایمان مانی کیه ؟

_ چرا . پویان گفت سه روز دیگه

_ هامون

_ جونم؟

_ تو چشمهام نگاه کن و دو تا قول بهم بده .

_ هرچی که باشه خانومم .

_ اگر فردا از در اتاق سالم بیرون نیومدم ...

_ بس کن هانا .

_ خواهش می کنم گوش کن

با اخم نگاهم کرد .

_اول اینکه قول بده بچمونو تو رفاه کامل بزرگ کنی . اما نه به اندازه ای که سرکش و بی ادب بار بیاد . خوب تربیتش کنی .

_هانا تورو خدا بس کن .

_باید بهم قول بدی .

_خیلی خب . قول میدم .

_دوم اینکه تنها نمونی و زن بگیری .

با اعتراض گفت :

_گفتم بس کن هانا ...

_تا قول ندی آرام نمیگیرم

_این یکیو اگر تا صبح هم اصرار کنی نمیتونی ازم قولشو بگیری . من بچمو کنار تو میخوام نه کس دیگه

_اما بچه من مادر میخواد

_مادر بچه من تویی . حالام این بچه بازی رو تمومش کن . فردا سه تاتون میرید تو اتاق عمل و سالم بیرون میاین . یعنی نبایدم غیر از این باشه .

دستی به ابروهای در هم کشیده اش کشیدم و گفتم :

_اخمو ...

_تو آدمو بد اخلاق می کنی .

_نگرانم .

تو چشمهام نگاه کرد و گفت :

_فردا اینموقع به حرفهای امشبت میخندی .

خندیدم و سرمو رو شونه اش گذاشتم . سرشو رو سرم گذاشت و دستمو فشرد .

_هامون ؟

_جونم؟

_دوباره مهربون شدی . یه چیزی میخوام

خندید و گفت :

_اگر دوباره از اون چیزاست که بد اخلاقم می کنه نمیخوام بگی.

_نه . چیز بدی نیست .

_بگو .

_برام بخون .

موهامو بوسید و سرمو به سینش فشرد و تو گوشم به آرومی خوند :

_خوابم یا بیدارم . تو با منی با من

همراه و همسایه ، نزدیک تر از پیرهن

باور کنم یا نه ، حرم نفس هاتو

ایثار تن سوز نجیب دستاتو

سرمو بیشتر به سینش فشردم . محکمتر بغلم کرد :

_خوابم یا بیدارم لمس تنت خواب نیست

این روشنی از توست بگو که از آفتاب نیست

بگو که بیدارم بگو که رویا نیت

بگو که بعد از این جدایی با ما نیست

چشمهامو بستم . هامون به آرومی تو گوشم خوند و من به خواب رفتم.

صبح جلوی خونه پدریم برای خداحافظی و همراه شدن با بتینا رفتیم .

با تعجب دیدم که خانواده دوستام و خانواده همسر من و بتینا هم هستن . حسابی شلوغ شده بود . آوا و ماینا بغلمون کردن .

مانیا گفت :

_امیدواریم صحیح و سلامت برگردین

بوسیدمش و تشکر کردم .

کمی بعد با همسرامون به سمت بیمارستان حرکت کردیم ...

_هامون ...

صبورانه لبخندی زد و گفت :

_تو سالم میای خانومم . میدونم که اتفاقی نیفته .

سرمو تکون دادم .

_میخوام بغلت کنم

منو در آغوش کشید و گفت :

_برو که میخوام فوتبالیستمونو زودتر تحویل فیفا بدم .

خندیدم و گفتم :

_به امید دیدار .

پیشونیمو بوسید . دستم که از دستش جدا شد باز اضطراب وجودمو گرفت . بتی به اتاق دیگری برده شد.

کمرم بی حس نمی شد . قرار به بی حس بود . اما بیهوشم کردن ...

خدایا . چرا این تاریکی تموم نمیشه .

_هانا . عشق من . چرا تنهامون گذاشتی .

صدای هامون بود . خیلی وقت بود که این صدا برام تکرار می شد . گرمای اشکشو روی دستم حس می کردم . چرا

نمیتونستم جوابشو بدم

_هانا بی تو زندگی برام هیچ مفهومی نداره . آخه بی انصاف این چه کاری بود با من کردی ؟ هانا . تورو خدا چشمهاتو

باز کن و منو ببین . پسر تو ببین . میدونم صدامو میشنوی . پس چرا هیچ عکس العملی ازت نمیبینم .

صدای گریش مثل خنجری تو قلبم فرو می رفت . میخواستم دستشو فشار بدم . میخواستم صداش بزخم اما فایده ای

نداشت ...

صدایی نا آشنا اومد :

_آقای سیاوش نژاد .

و کمی بعد هامون با ناراحتی جواب داد :

_ آقای محترم . بارها بهتون گفتم امکان نداره . بفرمایید خواهش

می کنم .

_ دیگه نمیشنیدم . و باز هم تاریکی بود ...

حس می کردم جایی گیر افتادم . سر در نمیاوردم چه اتفاقی داره میفته . اما میدونستم که دارم تو اون تاریکی حرکت می کنم و لحظه به لحظه بدنم سست تر میشه .

چشمهامو می بستم و باز می کردم . اما باز هم تاریکی بود ...

_ خدایا . من نمیخوام بمیرم . من میخوام برگردم به زندگی . کنار هامونم باشم . خدایا من میخوام خودم پسرمو بزرگ کنم . خدایا شکر بزرگیت . بچمو بی مادر نکن . خدایا من میخوام برگردم .

چشمهامو بستم و باز کردم . چی میدیدم خدایا . نور ... زمزمه کردم :

_ هامون ...

همه جا تاریک بود . کسایی رو میدیدم که با روپوش سفید به سرعت در اطرافم در حال جنب و جوش هستند . باز هیچی نفهمیدم . این بار حتی تاریکی هم نبود .

بار بعدی که چشمامو باز کردم بهتر میدیدم . نور تو اتاق تاییده بود . خدایا پس من برگشته بودم ...

به محض باز شدن چشمهام صدای هامون رو شنیدم . با گریه گفت :

_ خدایا شکرت ...

_ هامون ...

_ حرف نزن عشق من . حرف نزن همه چیزم ...

و باز گریه کرد . لبهام خشک بود . بهش خیره شدم . معلوم بود خیلی وقته صورتشو اصلاح نکرده . داغون و بهم ریخته بود . اما هنوز جذاب بود . هنوز هامون خودم بود .

رو صورتم خم شد . موهامو نوازش کرد و اشک ریخت ...

از چشمام رو هم افتاد . بار بعدی سر حال تر از قبل چشمهامو باز کردم . اتاق خیلی شلوغ بود . همه گریه می کردن . لبخندی محو روی لبهام نقش بست و باز تنها کلمه ای که تو ذهنم تکرار می شد رو به زبون آوردم .

_ هامون ...

سرمو به سینه فشرد . از لرزش سینه اش فهمیدم هنوز داره گریه می کنه .

چرا انقدر گریه می کنین؟ من چم شده؟

آغوش هومن و لرزش سینه اش جایگاه بعدیم و به همین ترتیب همه بچه ها حتی برادرای دوستانم جلو اومدن و با گریه سرمو در آغوش کشیدن.

نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده. مادرم با گریه گفت:

خدایا... چی بگم؟ چی شایسته که بگم. شکر هم کمه برای این موهبت...

هنوز سر در نمیآوردم. به سختی صحبت کردم...

چه اتفاقی افتاده؟

هامون اشکهاشو پاک کرد و گفت:

هیچی. دق مرگمون کردی. همین.

نمیفهمم.

تازه آخرین چیز یادم اومد. اینکه به اتاق عمل رفتم. برای بدنیا آوردن پسر. با این فکر تازه متوجه شدم شکمم خالیه. با استرس گفتم:

هامون. بچم؟

پدرم با برق اشک تو چشمهایش کودکی سه چهار ماهه رو درون آغوشم گذاشت. خیلی ناز و کوچولو بود. اما خیلی بزرگتر از بچم به نظر میومد... کلافه گفتم:

اما...

محراب گفت:

چهار ماهه که تو کمایی

چی؟؟؟

باورم نمی شد. چی میشنیدم. یعنی واقعاً این همه وقت من تو خواب فرو رفته بودم؟

پسر رو به سینم فشردم. اشکهام رو صورتم جاری شد. دکتر وارد اتاق شد. لبخندی زد و گفت:

خوبی خانم آریان؟

با لبخند سرمو تکون دادم. دستی به سر پسر کشید و گفت:

چرا گریه می کنی پس؟

_دکتر یعنی تمام این مدت ...

_درسته . و الان گریه اصلاً برات مفید نیست . تو ضعیفی و باید بیشتر استراحت کنی . در ضمن باید شکر گزار باشی به خاطر دوستها و به خصوص همسرت .

آقای سیاوش نژاد از پزشکای قدر بیمارستانه اما از وقتی شما تو کما رفتی یه جراحی هم که نکرده هیچ حتی سر کار نیومده . صبح تا غروب فقط اینجا نشسته و اشک ریخته .

دست هامون رو فشردم . باز به پسر نگاه کردم . پوست سفید و قشنگی داشت . انقدر شیرین و قشنگ بود که دوست داشتم فقط نگاهش کنم . و چشمهایش ...

چشمهایی درشت و طوسی رنگ . درست مثل چشمهای هامون . با دستهای کوچکش با دستم بازی می کرد . با گریه سرمو بالا آوردم .

تازه متوجه شدم نوزادی تو دستهای آواس . تو اوج گریه خندیدم و گفتم :

_بچه ات ...

با گریه سرشو تکون داد و گفت :

_هَل بود یه کم . هفت ماهه بدنیا اومد . الان یک ماهشه .

خدا رو شکر که سالمه . پسره ؟

آوا سرشو تکون داد و گفت :

_شتتیا ...

اشکهایم پاک کردم و نگاهش کردم . خیلی ناز و کوچک بود . ب

چه ی بتینا و مانیا هم همسن بچه من بودن . خوشگل و دوست داشتنی .

کمی بعد همه رفتن . موندیم من و هامون و ماهان ...

ماهان به آرومی روی تخت به خواب رفته بود . به محض رفتن بقیه هامون منو در آغوش کشید و گریه کرد . منم زدم زیر گریه ...

_هانا . تو نمیدونی تو این مدت چی کشیدم . هر بار به حرفهای قبل از عملت فکر می کردم دیوونه میشدم . در تعجبم چطوری تا حالا زنده موندم .

اشکهایم پاک کردم و گفتم :

_من اینجام . دیگه تنهات نمیزارم .

منو محکم به سینش فشرد و چندین بار موهامو بوسید .

_هامون ...

صداتو میشنیدم . هر لحظه صدات میومد بال در میاوردم و هر بار قطع می شد به امید بار بعدی تو انتظار فرو میرفتم .
همه جا تاریک بود اما احساس می کردم .

گرمای اشکتو . صدای قشنگتو . نمیفهمیدم داره چه بلایی سرم میاد . فقط میدونستم دارم خیلی ازت دور میشم عشق
من .

اما حالا اینجام ... کنار تو و پسر . خدایا ممنون

_هانا ...

و باز گریه کرد ...

وارد خونه پدرمینا که شدم حسابی سورپرایز شدم . خانواده خودم و هامون ، دوستهامو خانواده هاشون ، همه اونجا بودن .

با خنده تک تک دخترا رو بوسیدم . آرمین در حالی که باهام دست میداد گفت :

_هممونو جون به لب کردی دختر .

لبخند زدم . بعد از احوالپرسی با خانواده دوستانم و هامون با بچه ها دور هم جمع شدیم .

ماهان تو آغوش هامون به خواب رفته بود . پیشونیشو بوسیدم . تو خواب خندید . هممون از خنده قشنگش لبخند زدیم .
هومن گفت :

_عجیبه که ماهان باهات غریبگی نمی کنه . تو این یک ماه اخیر بغل هیچ کس جز من و هامون نمی رفت .

لبخندی زدم و گفتم :

_مثل اینکه مادر شما .

هومن با چشمهایی پر از اشک در حال که سعی می کرد به خودش مسلط باشه گفت :

_هر روزی که میگذشت خدا رو شکر می کردم اتفاق بدتری برات نیفتاده . خیلیا اصرار داشتن هرگز بهوش نیای .

_راستی هومن . این حرفو زدی یاد یه چیزی افتادم . نمیدونم کی بود . اما یادمه شنیدم مردی هامون رو صدا زد و هامون
با عصبانیت گفت گفتم که آقا نمیشه . یه همچین چیزایی یادمه .

هومن با تعجب گفت :

_اما تو که تو کما بودی .

سرمو تکون دادم و گفتم :

_به هامون گفتم . صداتونو میشنیدم . هر کدومتون که باهام حرف میزدین میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم . یعنی جواب

میدادم . شما نمیشنیدین .

هامون لبخندی زد و گفت :

_میخواست اعضای بدنت رو اهدا کنم . برای دخترش قلب میخواست . خدا رو شکر که این کارو انجام ندادم .

با ناراحتی گفتم :

_یعنی دختره ...

محراب گفت :

_نگران نباش دل نازک . یه قلب براش پیدا شد . دیروز یه خانواده رضایت داد اعضای بدن پسرشونو اهدا کنن .

آهی کشیدم که ماهان بیدار شد . بی سر و صدا تو آغوش هامون مشغول بازی شد .

آوا کنارم نشست و گفت :

_چقدر سختی کشیدیم . بیشتر از همه ما هامون بود که عذاب کشید . خیلی داغون شده بود . پرخاشگر و عصبی بود .

نمیشد باهاش حرف زد . حتی حوصله ماهان رو نداشت .

به شوخی اخمی کردم و رو به هامون گفتم :

_اینجوری قول داده بودی مراقب بچم باشی ؟

هامون لبخندی زد و چیزی نگفت . آوا گونمو بوسید و گفت :

_خدا رو شکر که خوبی هانا.

_ممنون عزیزم .

هومن به امیر نگاه کرد و گفت :

_دستاتو ببینم .

امیر خندید و گفت :

_به جون جفتمون یه چیزی دیدم اینجا

هومن با خنده گفت :

__بابا بیخیال شو امیر . هی نمیخوام بگم اما انگار فایده نداره . اون مبل جادویییه . هرچی بخوای بهت میده .

__نه . اون سری این مبل نبود .

__خب کلاً مبلامون جادویییه .

__بیا . دیدی پیداش کردم .

اینو گفت و قاشق بچه کوچکی در آورد . هومن گفت :

__خاک بر سرتون کنن هر چهار تا بابا رو میگم . به بچه هاتون غذا میدین بعد قاشق رو می کنین لای مبل .

امیر گفت :

__ا. این که قاشق ماهانه .

__پس کار هامونه.

هامون با خنده گفت :

__آخه مغز متفکر ، اصلاً بچه من غذا میخوره که قاشقش اونجا باشه؟

هومن رو به ماهان کرد و گفت :

__دایی مگه این مال تو نیست ؟

ماهان با خنده قشنگی قاشق رو از دست هومن گرفت .

__بیا آقا هامون . دیدی؟ جوابش مثبته .

آزاده خانم در حالی که چایی تعارف می کرد با دیدن قاشق دست ماهان گفت :

__ای وای . این گیر اومد ؟

هومن گفت :

__مال شماست ؟

__نه . برای ماهانه . اون روز گریه می کرد دادم باهش بازی کنه . کردش لای مبل . هرکاری کردم نتونستم درش بیارم .

__از این به بعد از این اتفاقا افتاد بسپریدش به امیر . ماشااا... هزار ماشااا... تخصصش تو مبل و راحتی و این چیزاس .

آزاده خانم در حالی که سر در نمیآورد چایی رو به ما که میخندیدیم تعارف کرد و رفت ...
 ماهان رو به آرومی تو اتاقش بردم و رو تخت خوابوندمش . به اتاق خودمون برگشتم . هامون کنار پنجره ایستاده بود و
 سیگار می کشید . بهش نزدیک شدم . سیگارو ازش گرفتم و خاموشش کردم . خندید. گفتم :

_بیام ؟

آغوششو باز کرد . با خنده تو آغوشش فرو رفتم .

_هنوز هفت تا بچه میخوای ؟

_نه . قوربونت . همین یکی بس بود برام .

خندیدم و گفتم :

_میدونستم زود تر می رفتم تو کما .

موهامو بوسید و گفت :

_اگر میدونستم اینجوری میشه ...

انگشتمو رو لیش گذاشتم و گفتم :

_هییس ...

خندید و دستمو بوسید . به سمت باغ برگشتم . از پشت بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد :

_چقدر دلم برات تنگ شده بود . هر بار که تنها به این اتاق پا میزاشتم جز گریه کاری نمیتونستم بکنم .

_ماهان چی؟

_دست مادرت بود . شبها برای دیدنش می رفتم اما زیاد نمیومندم . نمیخواستم جلوی اونا اشک بریزم .

_مغروری دیگه ...

خندید و حلقه دستاشو محکمتر کرد . باد خنکی تو صورتم میزد .

_امسال من تابستون رو ندیدم هامون . تولدت خواب بودم .

_تولد خودتم خواب بودی.

_چقدر خواب بودم .

دوتایی خندیدیم . به سمتش برگشتم . تو چشمهای قشنگش نگاه کردم و گفتم:

__ چشمهای ماهان عین تو شده . بمیرم برای دختری که بعداً گرفتار اون چشمها میشه .

__ پس اقرار می کنی که گرفتارم شدی ؟

__ در برابر چشمهای تو کیه که زانو نزنه ؟

لبخندی زد و با چشمهای خمارش نگاهم کرد و گفت :

__ چشمهایی که ازشون حرف میزنی در برابر چشمهای تو بدجوری زانو میزنه

لبخندی زدم و بهش نزدیک تر شدم ...

پایان